C-263
Vol.-1

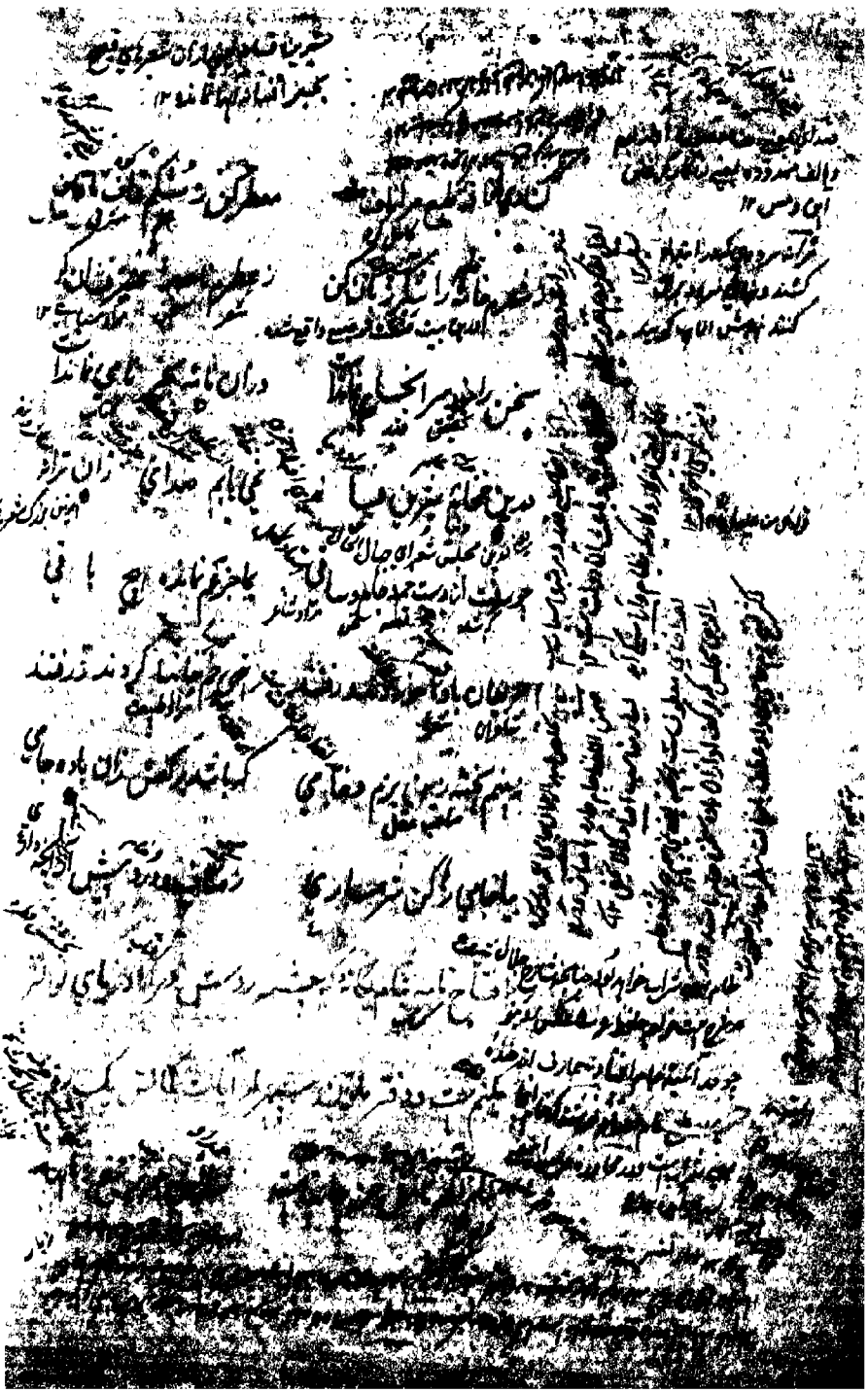

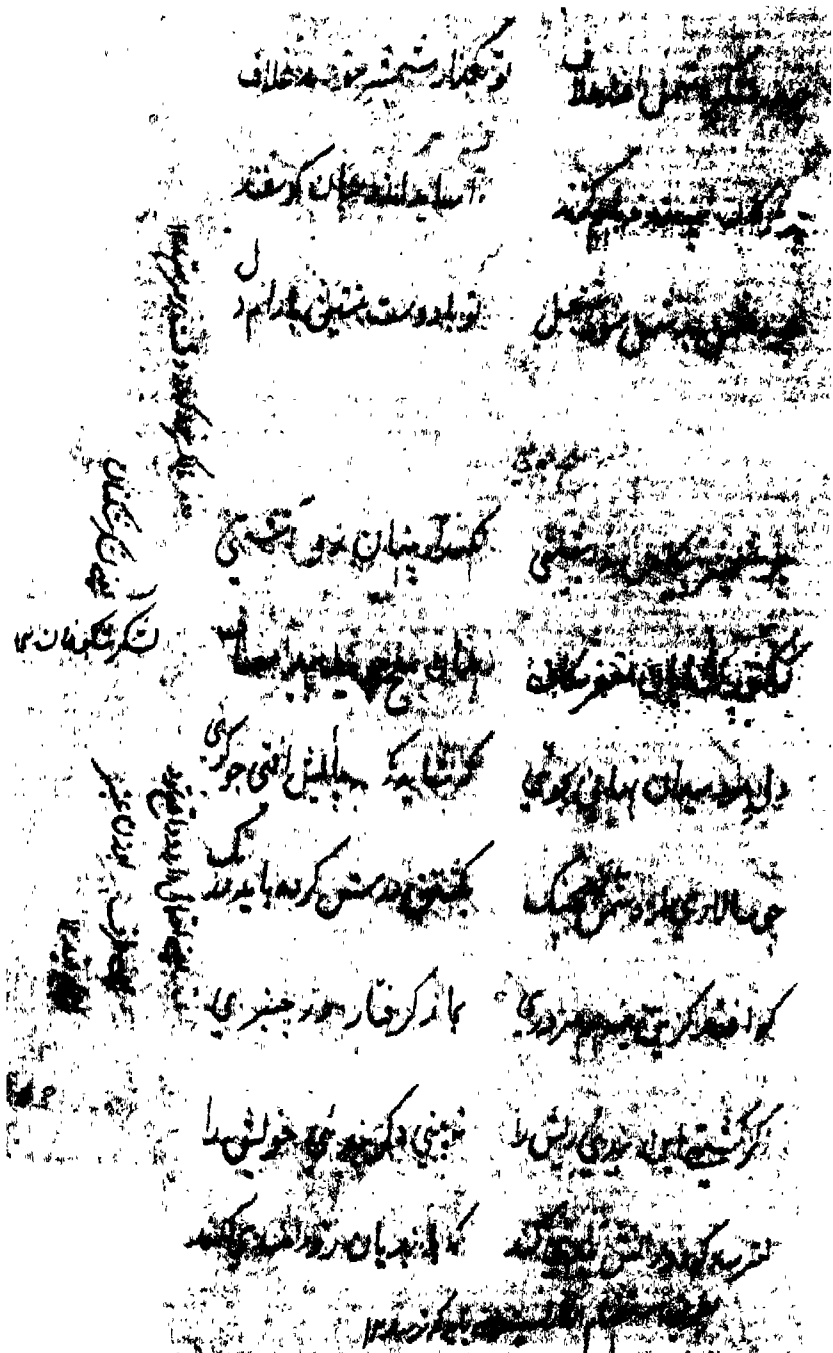

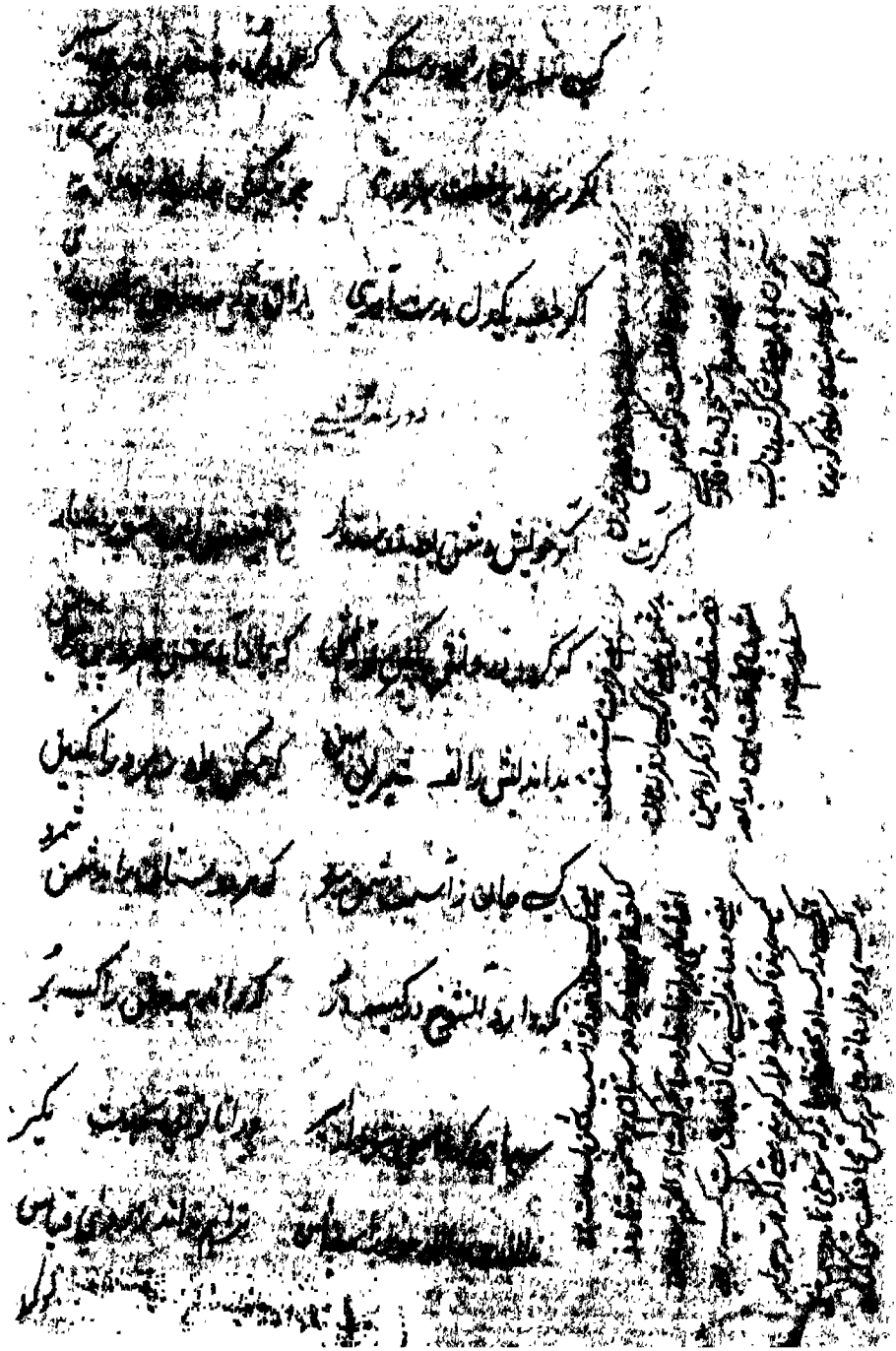

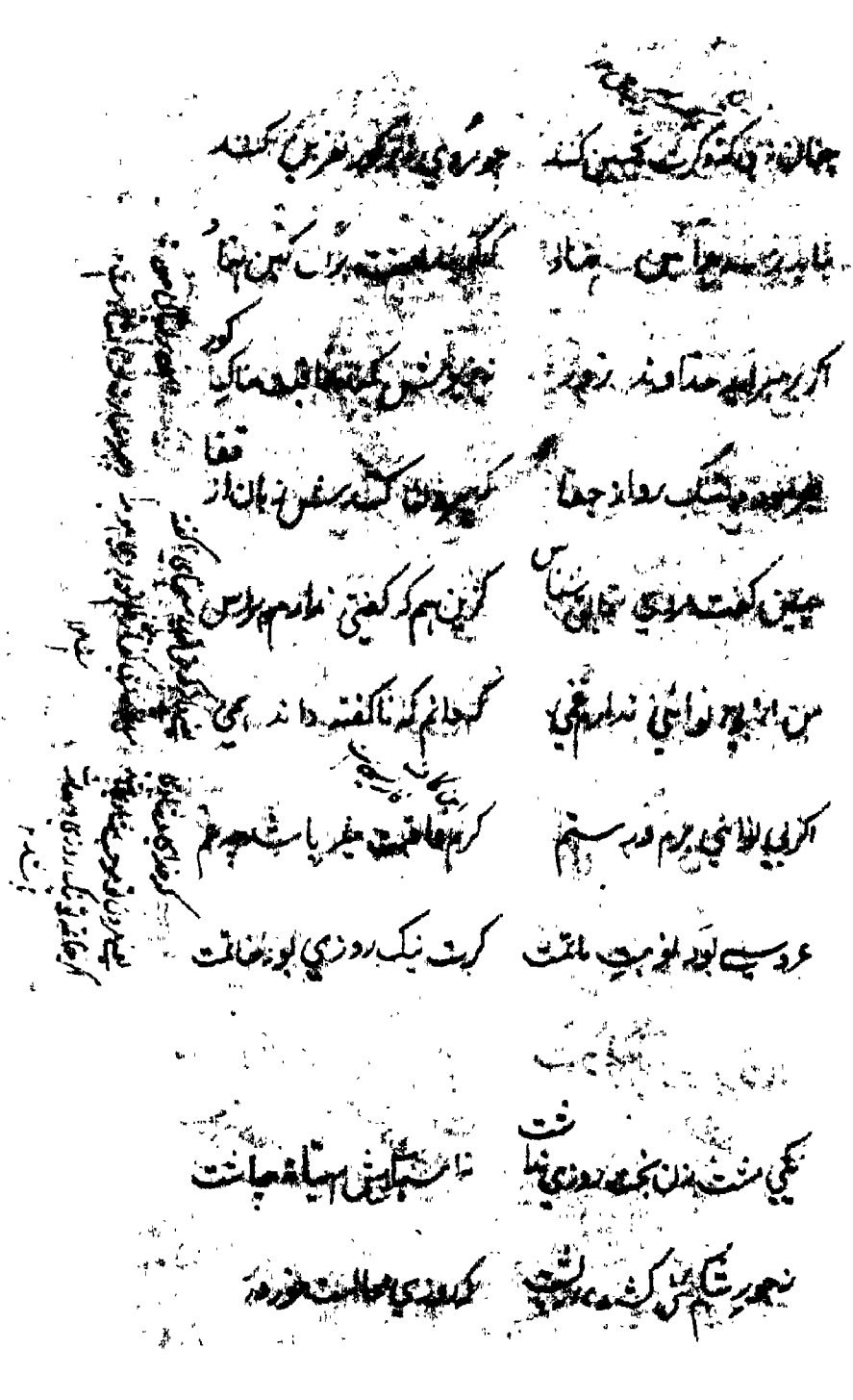

[illegible]

[illegible] / نگارش قضا بنده نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب

همی گسترانید فرش تراب / چو سجاده نیکمردان بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

مهیا کند روزی مار و مور / وگر چند بیدست و پایند و زور

بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

[illegible]

وجود ... علی ... قابل خطاب آمد و معدوم ... در خارج ...
... قابل ...

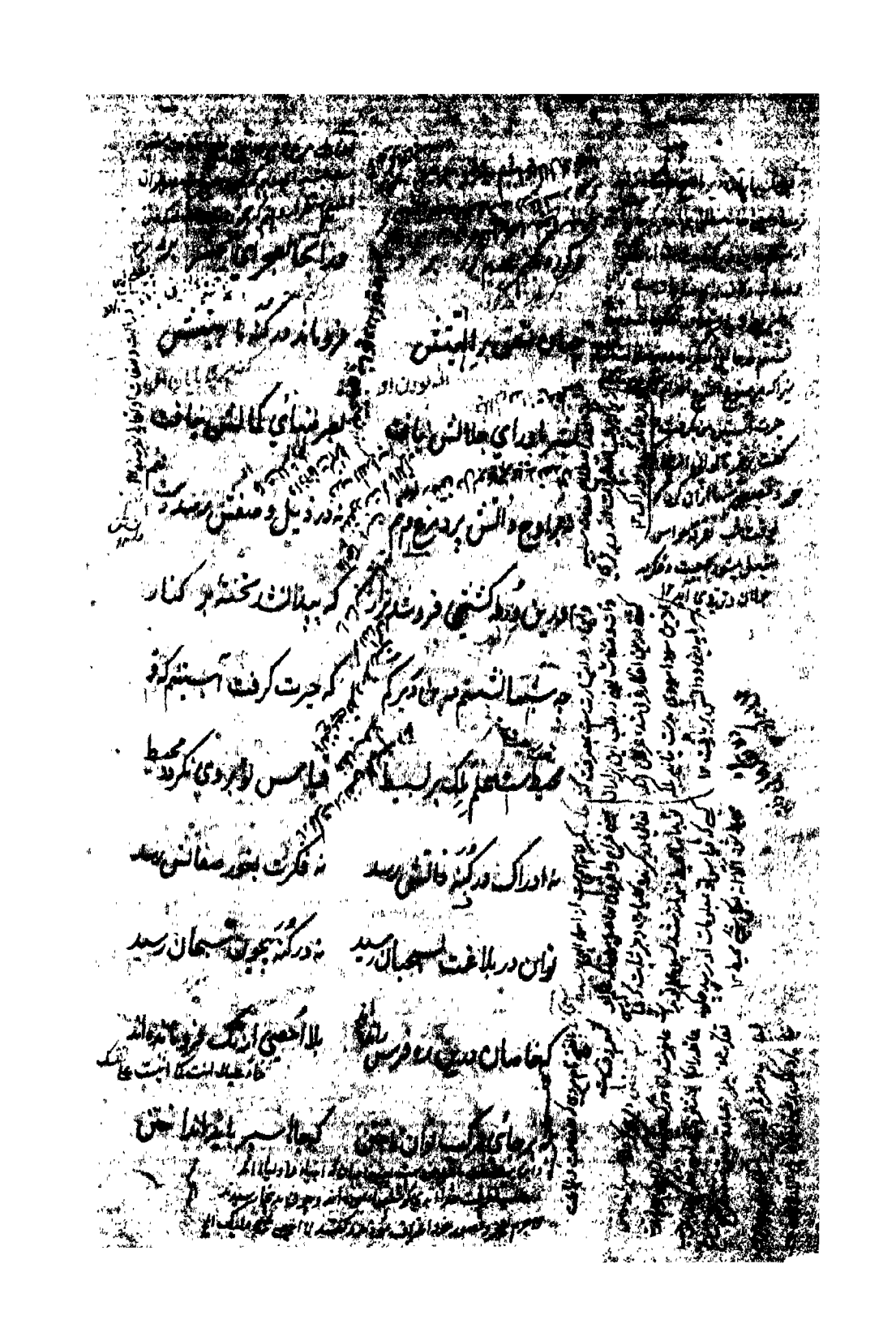

اگر سالک محرم راز گشت ... همه ساله بر وی در باز گشت

کب را چو در بزم ساغر دهند ... که داند که بیهوشش در دهند

یکی باز را داد و بر دوخت ... دگر باز را بال و پر سوخت

کبک را سوی کبک قارون برد ... دگر برده باز بیرون نبرد

نبرد خرد مند زین بحر جو ... ز دلکش نبرد است کشتی برو

اگر طالبی کین ره بین طی کنی ... تحمل بباید بازآمدن نی کنی

تأمل در آئینه دل کنی ... صفای مبدع حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند ... طلبکار عهد الستت کند

بجای طلب ره بدانجا بری ... ورانجا بال تحت پری

بتحقیق پردای خیال ... نماند سراپرده الا جلال

مگر مرکب عقل را پویه بیت ... عنانش بگیرد نخیر که الیت

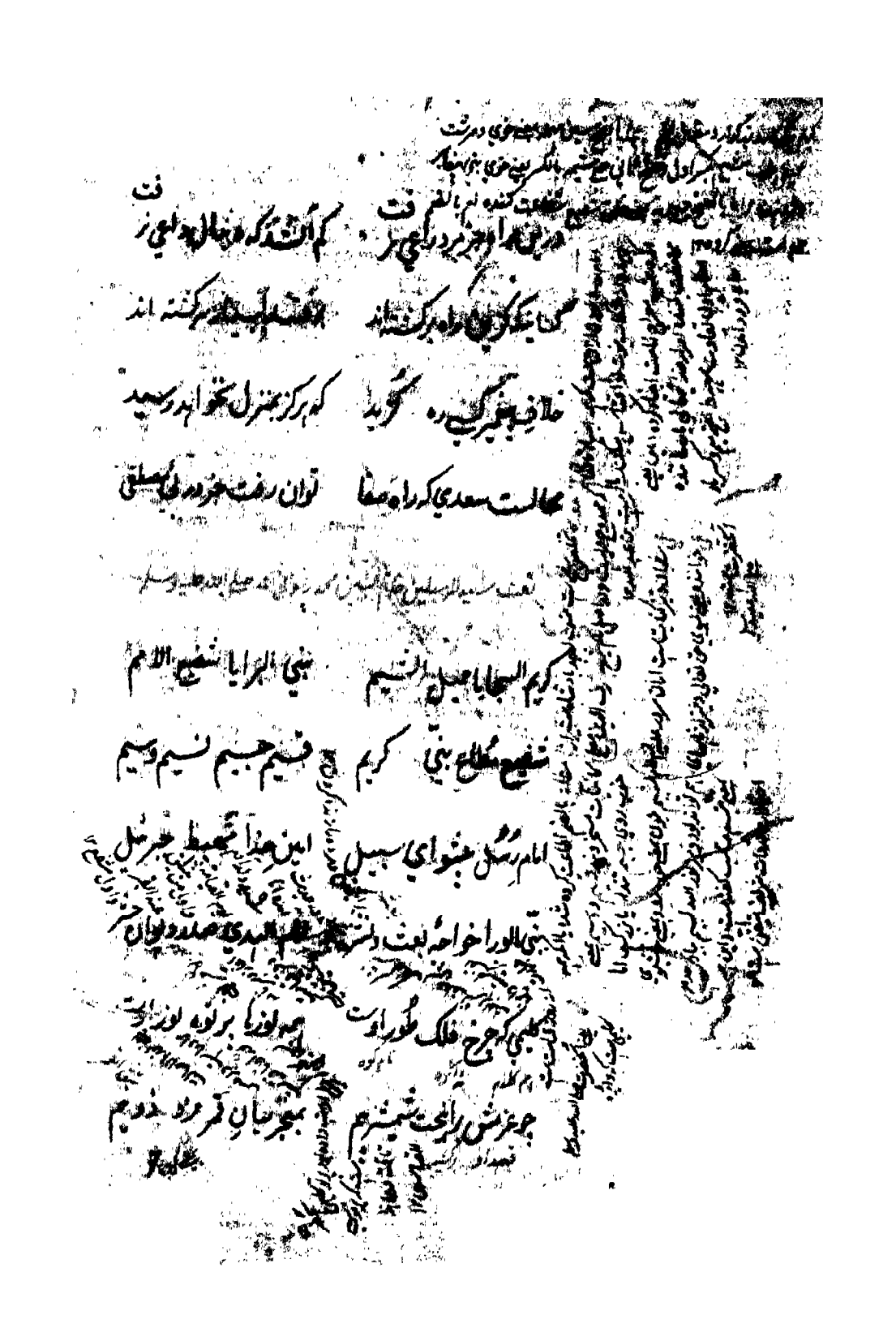

چو عیسی را فرا آسمان کرد — ترا لزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات شکست خورد — بامر از دین ناب عزا ببرد

نه از لات عزی برآورد گرد — که نوربت بکیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت — بمکنین وجاه از ملک درگذشت

چنان کرم در نیه قربت براند — که اندر سدره جبرئیل از و بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی بر تر خرام

چو در دو سبب مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — نماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بصبان کسی در کرد — که دارد چنین سید پیشرو

چه لغت پسندید بدگویم ترا — علیک الصلوة ای نبی الورا

Cut Here

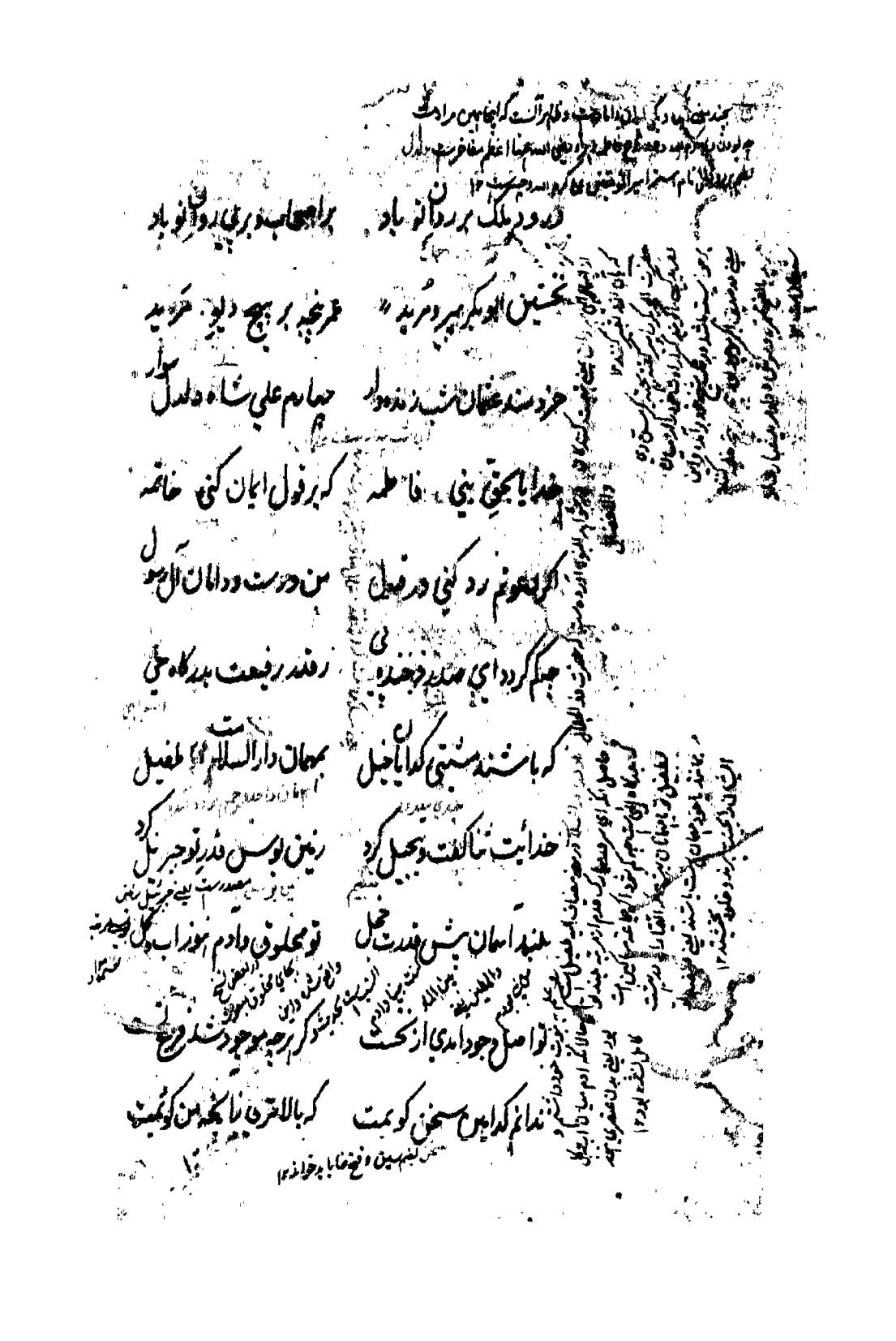

[illegible] فاطمه رضی الله عنها [illegible] و اولاد ایشان [illegible]
[illegible] آنحضرت صلی الله علیه و سلم [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] آمده که [illegible]
[illegible] اهل بیت [illegible] اهل بیت و آنحضرت صلی الله
علیه و سلم [illegible] ان لاهل البیت [illegible] آنحضرت فرموده [illegible]
[illegible] علی ابن ابی طالب [illegible] الصواعق المحرقة [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] اهل بیت [illegible]
واجب [illegible] دیگران [illegible]
[illegible]
[illegible] مسائل [illegible]
[illegible] ضلالت [illegible] معتقدات اهل سنت و جماعت [illegible]
[illegible] اهل جنت [illegible]
[illegible] تحصیل علوم شرعیه [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] حاصل [illegible] دیگران آموزند [illegible]
[illegible] شفقت [illegible] اطلاق [illegible]
[illegible] خود [illegible]
فضایل و کمالات [illegible] فضیلت [illegible] سادات [illegible]
[illegible] مخلوق [illegible]
[illegible] آنحضرت مصطفی و اهل بیت [illegible]
و ادمه مثل این ترکیب [illegible] طلب [illegible] حصول آن
[illegible] ایشان [illegible] رسول صلی الله علیه و سلم
[illegible] مثل اهل بیتی فیکم مثل سفینة نوح من رکبها نجا و من تخلف عنها هلک [illegible]
بیت [illegible] الصواعق [illegible] حضرت ذوالجلال والافضال
[illegible] کان الله و لا شیء معه [illegible] درمیان باشد [illegible]
[illegible] صورت معلومیت [illegible] حقیقت محمدی و حقایق سایر موجودات [illegible]
و تفاصیل آن حقیقت [illegible]

خواجه لولاک تمکین بس است ثنای تو طه و یٰسین بس است

بعد حمد کبریای بی‌نیام علیک الصلوٰة ای نبی والسلام

دزد افصای عالم بکشتی بست لب بربردم ایام باهر کس

نمی‌زنم گوشه با قلم زاغ عربی خوشنه یافتم

پدر پاکان شبر از خاکی نهاد ندیدم کز تبران خاک باد

تولای مردان اپاک بوم برانگختم خاطر از شام روم

بدل کفتم از سعر قند آورم بردوستان ارمغانی برم

بدیع آمدم زان همه بوستان نبیدت رفتن سوی دوستان

مرا کرمی بود زان قند تر سخنهای شیرین تر از قند

نه قند یکه مردم بصورت خورند که ارباب معنی بکاغذ برند

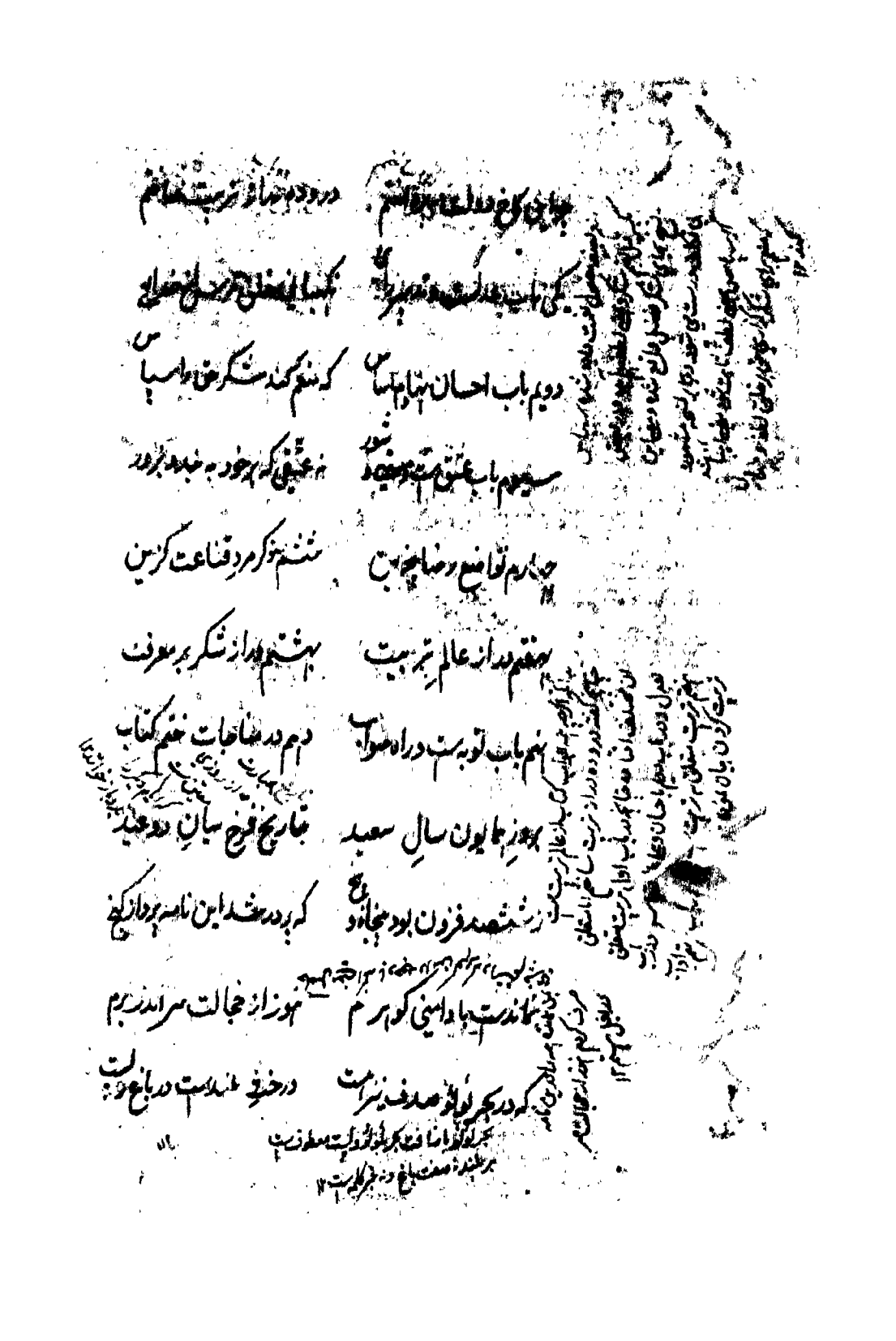

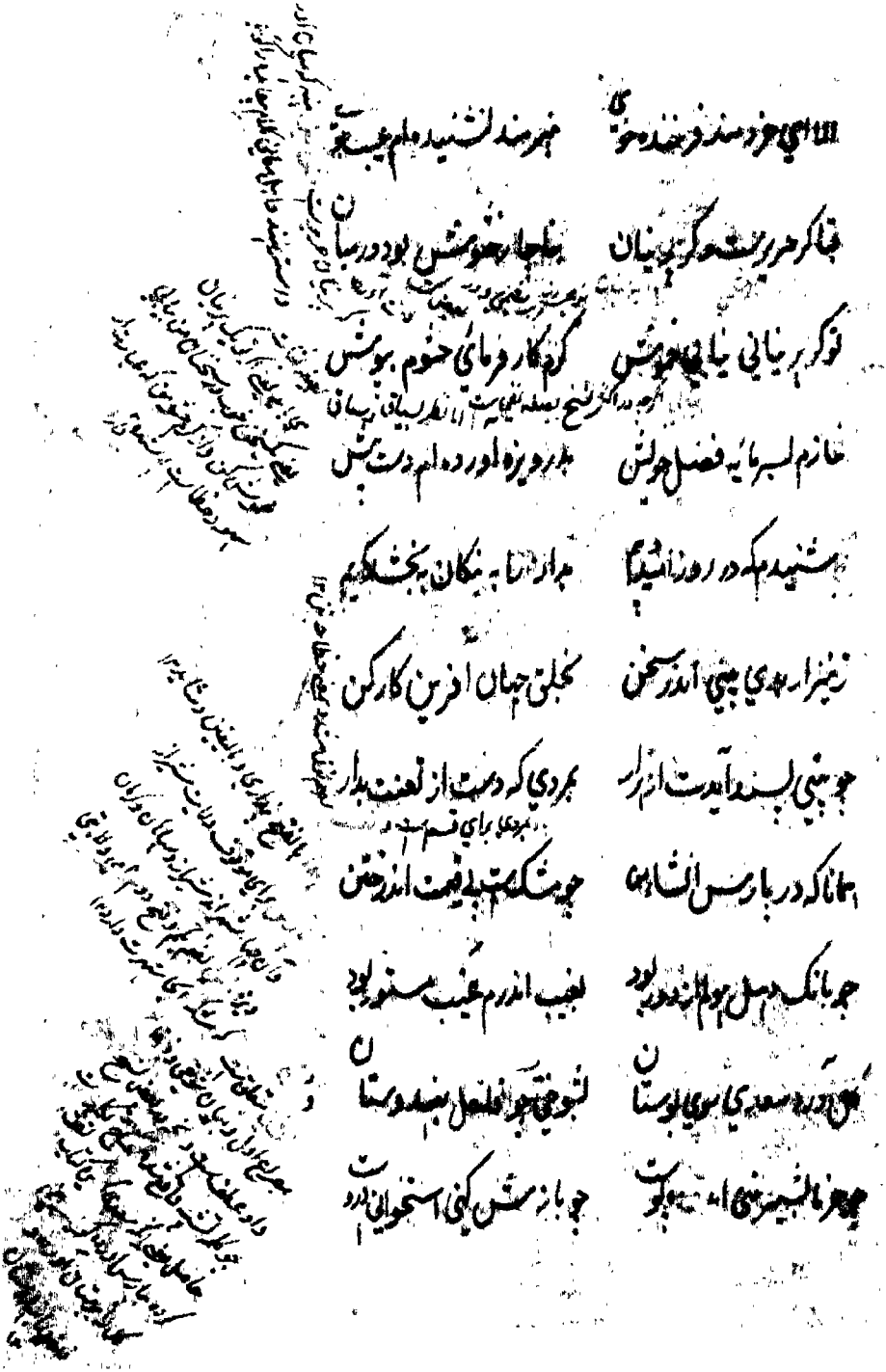

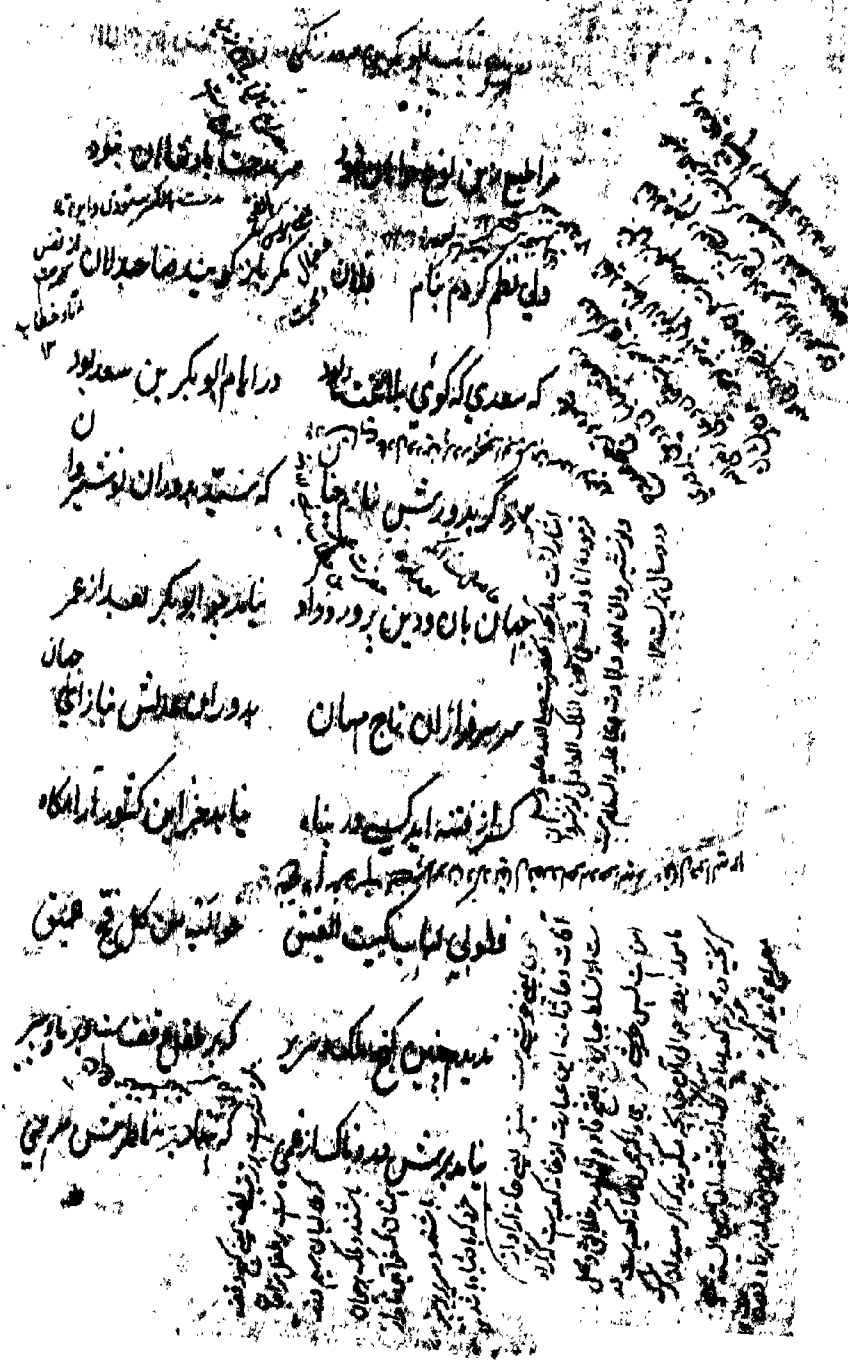

طلب کار خیرست و امیدوار خدایا امیدی که دارد بزار

کلاه کبر بر آسمان بر مزن تواضع کن ار سر خواهی بزن

تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بخشد سزاست نه بر دست افتاده مردی خداست

ز ذکر جمیلش بهان میرود که صیت کرم در جهان میرود

تو نیکی بکن تخم نیکی بکار که ماند ز تو در جهان یادگار

نبینی در ایام او رنجه کس که ماند ز بیداد بر وی نفس

کس این رسم مرتب نیکو ندید فریدون بدان نوشکش این ندید

ازان بخشش حق بایکاهش نیافت که دست سخندان بجایش نیافت

چنان گستر بر عالمی که ابلق نماند اندر بیشه دمی

همه وقت مردم ز جور زمان نبالند از کردش آسمان

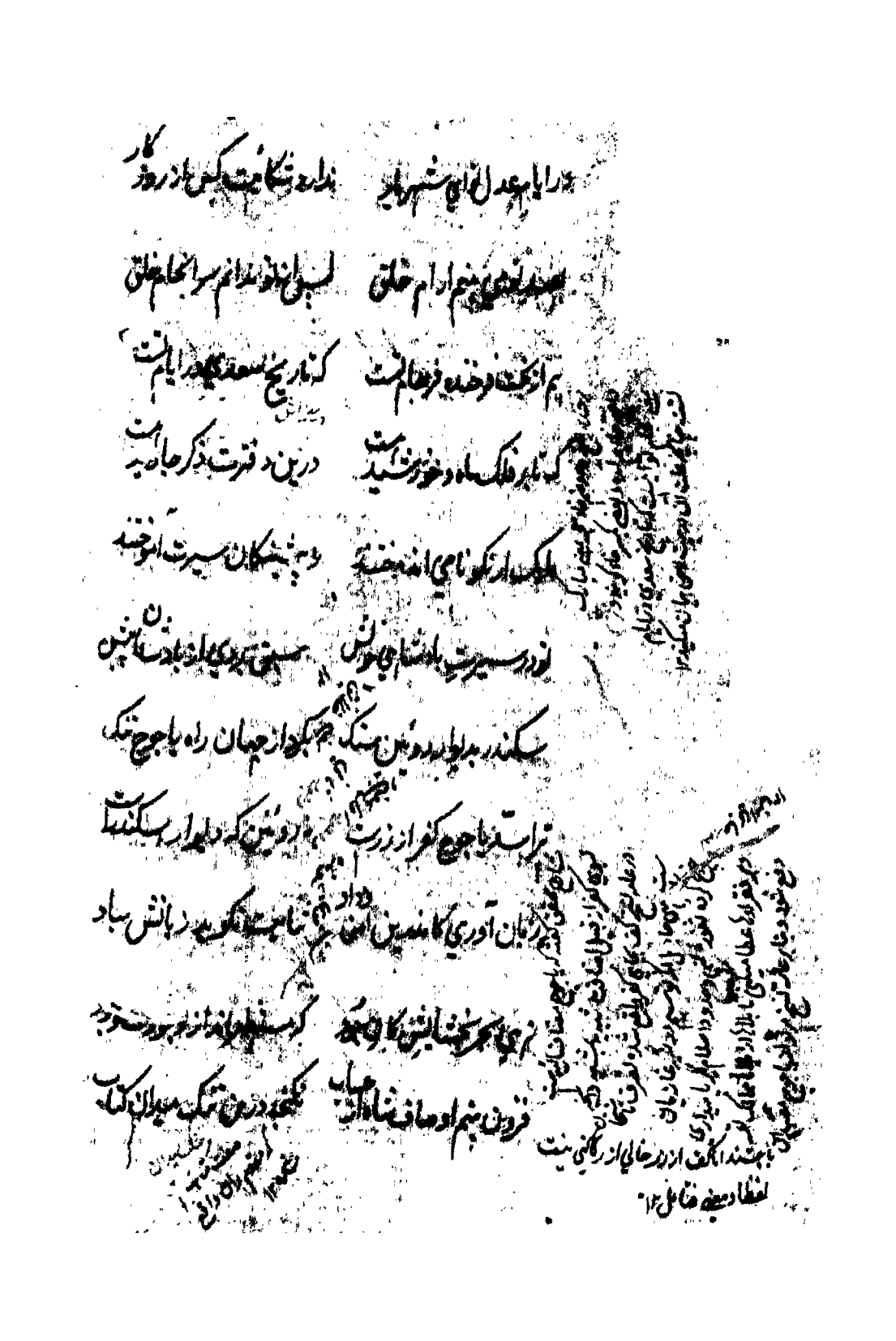

کراین جمله را سعدی انشا کند مکرر فریبی دیگر ها کند

فرومانم از شکر چندین کرم بیان چه کردست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد جهان آفرین نگهدار باد

بلند اخترت علم افروخته زفال اخترت دشمن سوخته

غم از گردش روزگارت مباد دژاندیشه بر دل غبارت مباد

دل و کشورت جمع و معمور باد زملکت پراکندگی دور باد

که بر خاطر بدنشان غمی برایشان کند خاطری عالمی

تنت باد پیوسته چون دین درست بماند دلش را دل جوینده سست

درونت بتایید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد

امینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود پر مزید

جهان آفرین بر تو رحمت کناد دعا گر هر چه کویم فصاحت دهاد

Persian manuscript page with marginal notes and boilerplate text

گرامی گرانمایه بر تو شاد / جهانی که شادی بود زو بیاد

بزرگان جهان [illegible] / [illegible] چهار بکر

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش به علیین رفت و جسمش به خاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاوری سعد بوبکر باد

اتابک محمد [illegible]

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوانی جوانبخت روشن ضمیر / به دولت جوان و به تدبیر پیر

به دانش بزرگ و به همت بلند / به بازو دلیر و به دل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار

به دست کرم آب دریا ببرد / به رفعت محل ثریا ببرد

[illegible] سر شهریاران آگاه باد

ضعیف رعیت مکوبید زار نه آن قدر دارید که نگذرد

تو آن مور مسکین یکدانه که بر پای سلطان نیاید بخاک

نگهدار سایب بلطف خویش به بیرحم از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش بتوفیق طاعت کرامی کنش

معینش بصاف تقوی بدار مرادش ز دنیا و عقبی برآر

غم از کردهٔ ناپسندت مباد وز اندیشه بر دل گزندت مباد

بهشتیست درخت آورد چو بار پسر نامجوئی پدر نامدار

ازان خاندان خیر چشم مدار که باشند بدگوی یا خاطئان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد

کمینه گدای حق و قیاس چه خدمت گذارد زبان سپاس

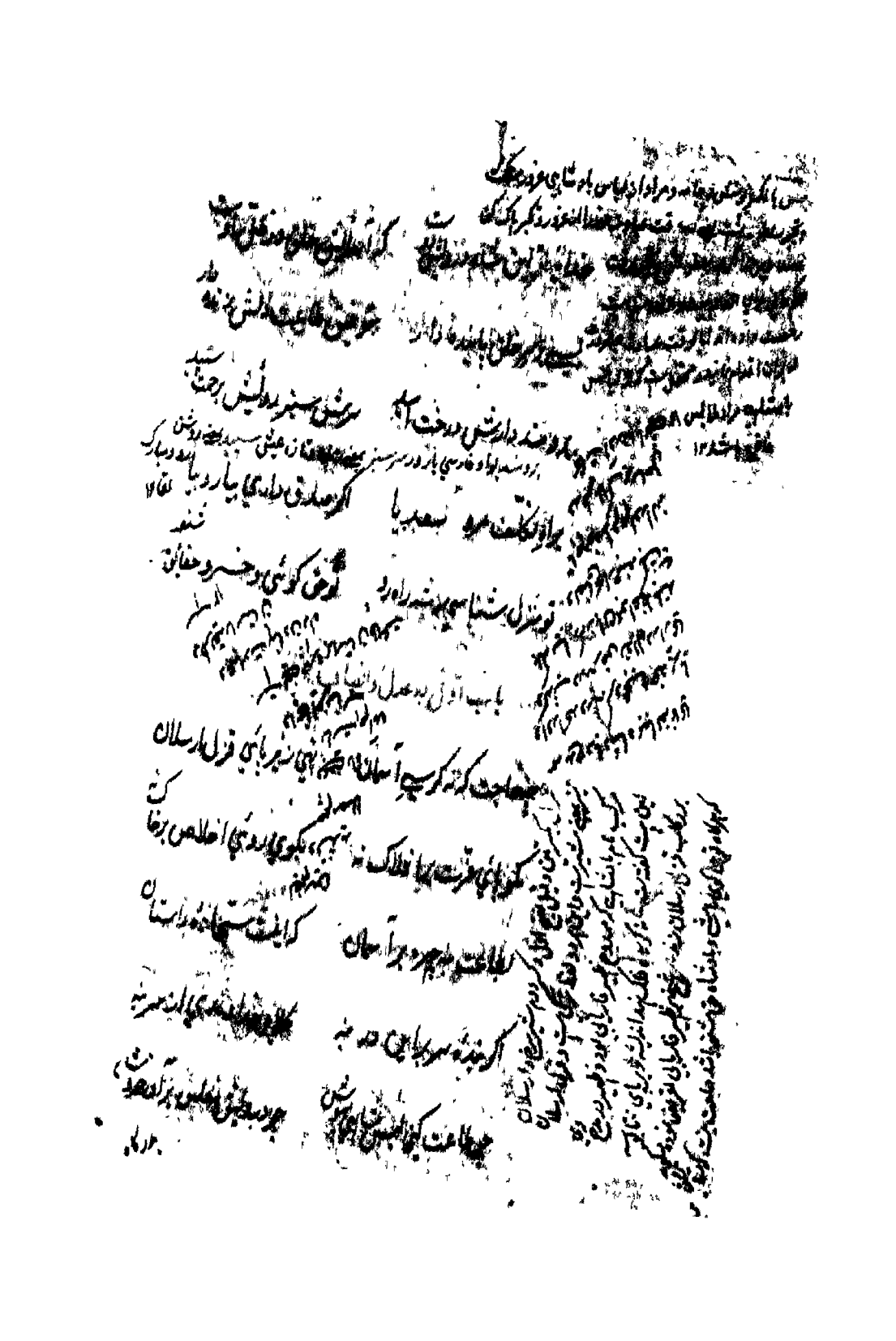

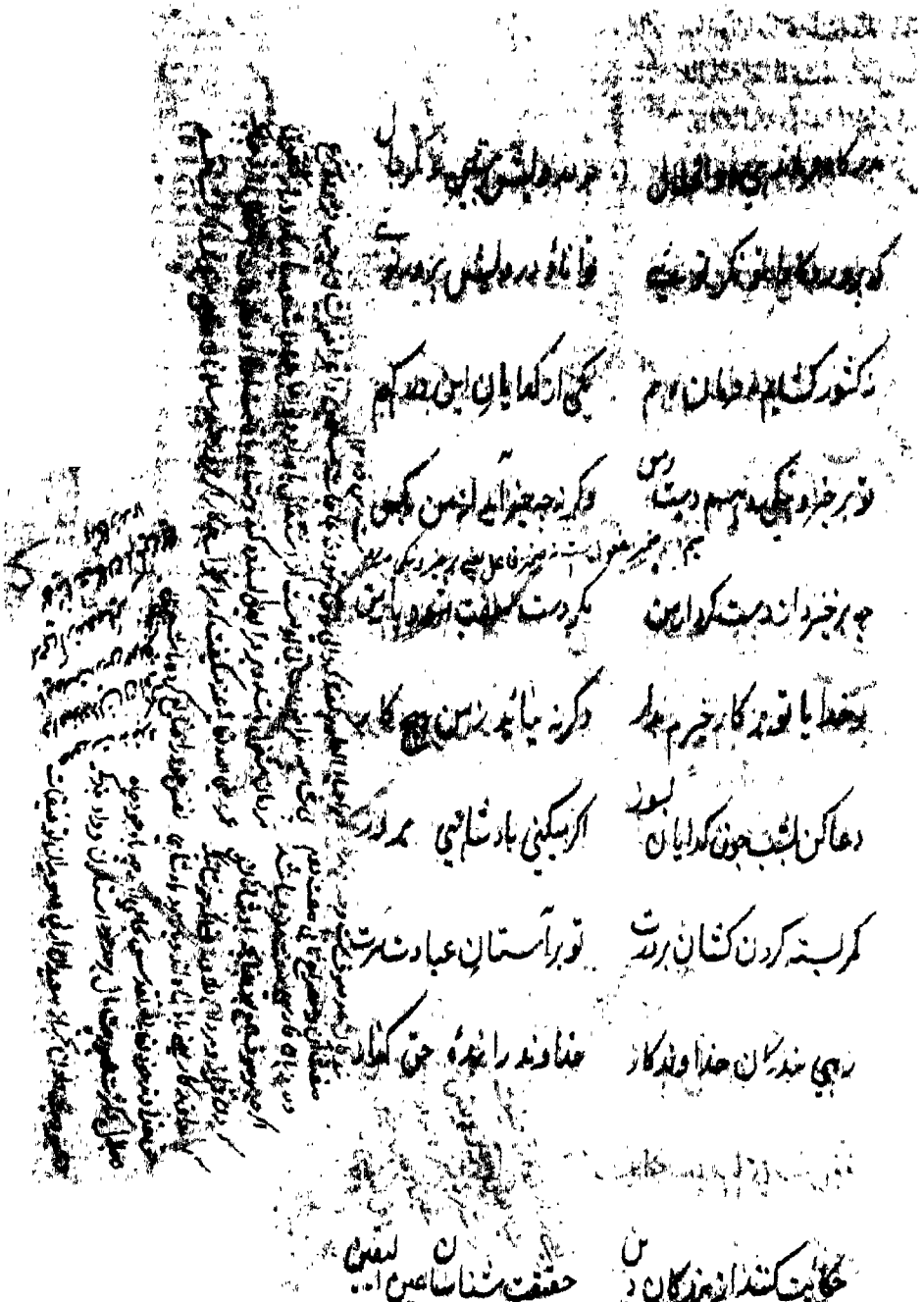

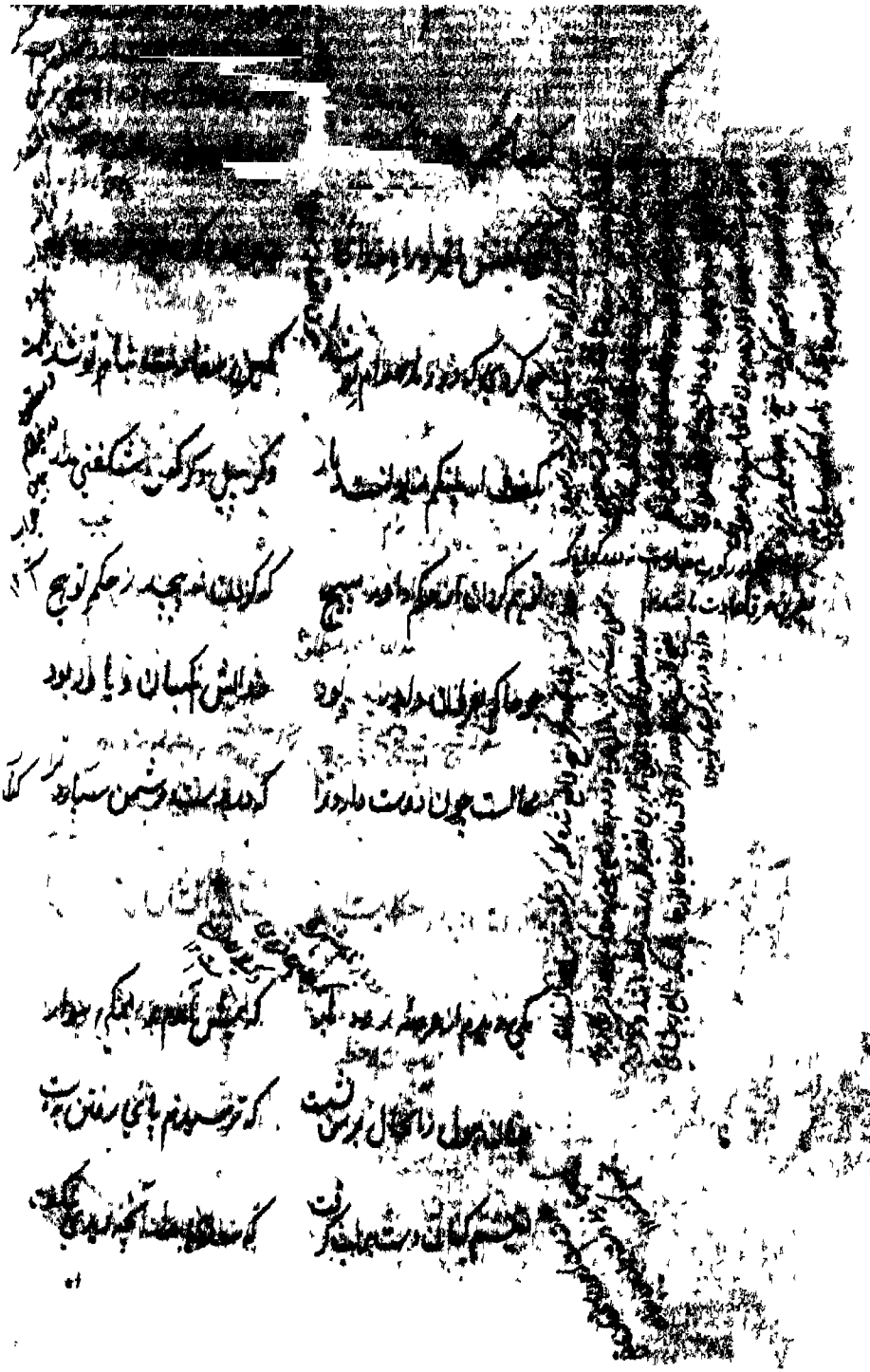

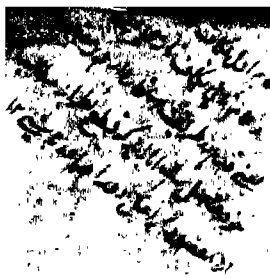

به بام دولتی کو خواهد یابد — که گفتار سعدی پسند آید

شنیدم که در وقت مرگ پدر — بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

بنا سایدانند دیوار نوکس — چو آسایش خویش جوئی مباش

بباید نزد یک دانا بسند — شبانی خفته و گرگ در گوسفند

برو باش درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاج دار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — اگر بیکنی بیخ خود بیش

اگر جاده بائدت مستقیم — ره بارسایان امیدست دیم

طبیعت شود مرد را بخردی | با امید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی | ندانم کمش چه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار | با امید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند

اگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکه سواری ره خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

کی کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب

ز مستکبران دلاور بترس | از آن کو نترسد ز داور بترس

خرابی و بدنامی آید ز جور | رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات نظیر جهان کن انتظام عدل ش که مزدور بیهوده نشد از که نگارش

مروت نباشد بدی با کسی کرد نیکوئی دیده بانی بسی

شنیدم که خسرو شبی گور کرد در آنغم که چشمش از و بدن نبرد

بران پادشاهی نماند بزرگ نظر بر صلاح رعیت کنی

الا تا نه بینی سوار از عدل در پای که مردم ز دستت نه بینند بای

گر از دست رعیت رسد داد گر کند نام زشتش بگیتی سمر

بنای ستم کز بنیاد خود بکند آنکه بنیاد بنیاد بد

نماند ستمکار بد روزگار بماند بد و نیک کردار

خرابی کند مرد شمشیر زن نه چندانکه دو دل بپیرزن

جوانی که بیوه زنی برافروخت بسی دیده بانی که شهری بسوخت

جز این از دختن کرمیت سه از آه برآورده از دل دردمند بکناه و سوختن شهر عبارت

ازان بهره در تودمان کنید — که تن ملک را پاس دان کنید

چو نوبت رسد زیردستان غریب — خرسند باشند بر ترتیب

بد و نیک مردم چو بی بگذرند — همان به که نامش به نیکی برند

بد اندیش باشد که خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تا بر ملکت تو فیر کنج

گر جانب حق نداری نگاه — کزندت رساند هم از بارگاه

ریابت بدست کسانی خطاست — که از دست شان دستها بر خداست

نکوکار پرور نه بند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن همانش مکن — که چشمش برآید دهانش مکن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فریهی بایدش کند پوست

سر کرگ با تیم اقبال برید — نه چون گوسفندان مردم درید

تمام

چو خوش گفت بازارگان پسر — چو گردش کرفتند دزدان ابر

چو مردانگی ناید از زنان — چو مردان لشکر چه خیل زنان

نشسته کهٔ بازارگان بامگست — در خیر بر شهر و لشکر کشست

کی آنجا کر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد نشنوند

اکر بایدت نام نیکو و قبول — نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوشان بعالم برند

چه کردد آن مملکت عنقریب — کز و خاطر آزرده کردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلّاب نام نکوست

نکو دار ضعف و مسافر عزیز — در آسیب شان برحذر باش نیز

ز بیکانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در روی دوست

ضیف

قدیما با خود را بخدای قدیم که هرگز نمیرد نه هرگز زیان

چو خدمت کنی عزت آید بدست مکن سالها پیش یزدان شکست

کرا در حرم دست حاجت بلست ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت درخدمتکاران قدیم

شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو حالش شد از بینوایی تباه بنالید پیش یکی بارگاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل اگر من غلام تو باشم بفضل

چو بندِ تو گردم چو آید خروش بهنگام پیری مرا نیست توش

غریبی که بر خفته بر گذرش بمیرد بهر روز کن از گورش

تو گر خشم گیری بکیری روا که خوی بدش دشمن و رفعات

وگر بار بر باشدش بر دوام بضعفاش معذور دار و مدام

هوا نجا اپلش بد ناجائت — نشاید بلا بد جز کس کائت

که کو چند بد گشته باد آن زمین — کزو مردم آید بیرون چنین

دگر بار جاهش مفرا سی فتد — که بر خلق کو شد بیزار او

عمل زادهی مرد سغم شناس — کو مفلس ندارد ز بیگانه پاس

بد خلق نرد برد کردن بدوش — آزد بر بابد دگر خرد نش

چو مشرف دود دست از دیا نت — برد بر بابد برد ناظری بر کائت

در دینز در ساخت با غاطر نش — ز مشرف عمل برکن از ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار — امین کز تو نرسد امینش مدار

امین باید ایزد او را نباشک — نه از رفع دیوان دجر و هلاک

بجشان بشمار فارغ نشین — که از صد یکی را نه بینی امین

دهم حبس دیر سیاه و هم قلم — باید فرستاد یکجا بهم

چه غم ز بخت بد ار دست کوته است ز یار — یکی ز دست بود یکی بر دو دست یار

چو دوستان ز غمم باک دارند و دم — رود ز سینه غمان کاروانی پیلم

یکی ز ما که معزز دلی کنی ز جاه — چو خفتی بر امید بخشش گناه

بر آورد ن کار امید دار — به از فتنه بندی شکستن مزار

دل بسته کرسنوی عمل — نیفتد نه برد طناب امل عمل

بفرمان بران شه داد کر — بدر وا رخم اورد بر پسر

کهش بر زند تا شود دردناک — کهش میکند آلش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — درخشم کبری از تو شود سیر

درشتی و نرمی بهم در به است — چو رگزن که جراح و مرهم نه است

چو خواهد خوشخوی بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

بیاد کس نماند جهان کو بماند — مگر آنکه زد نام نیکو بماند

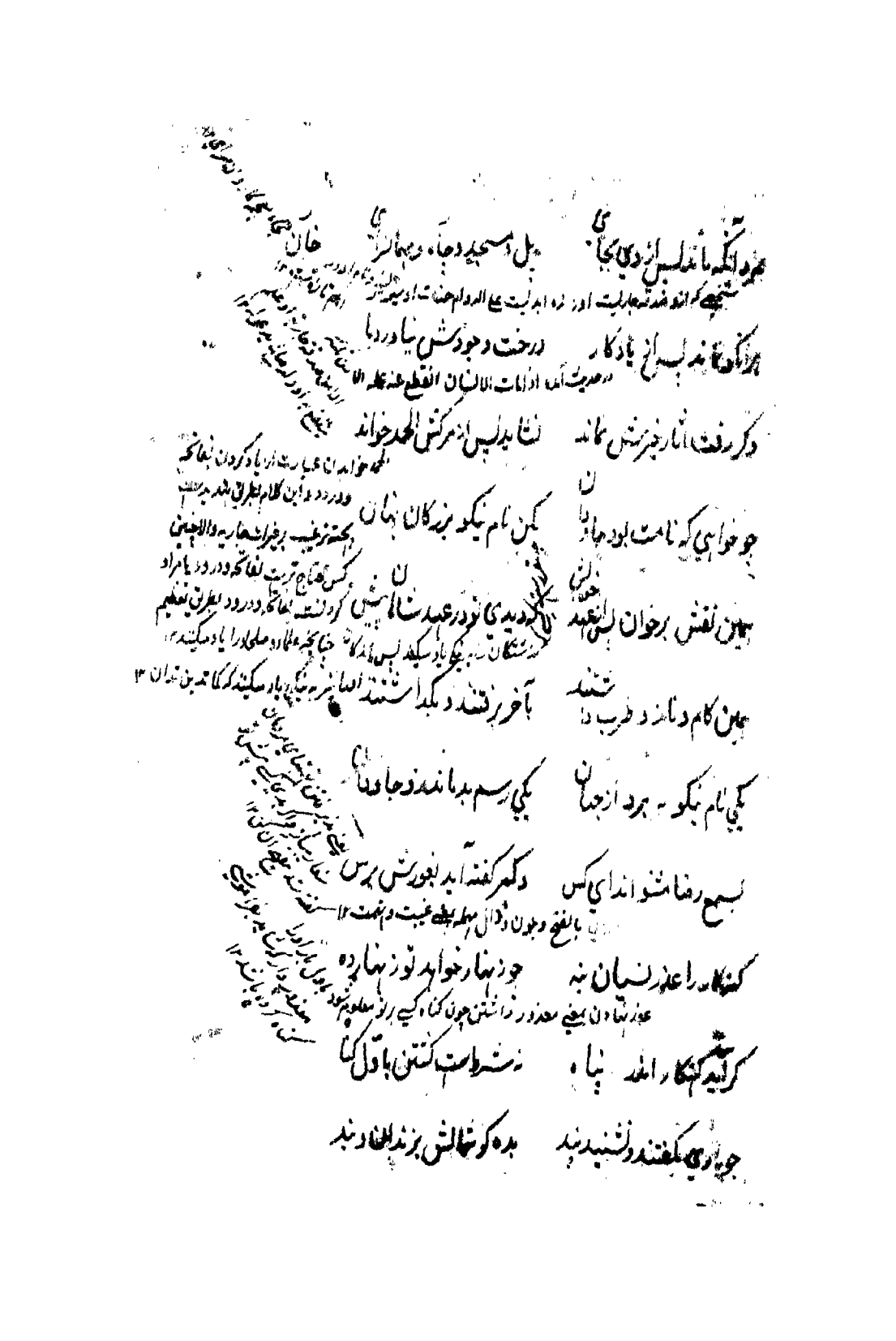

اگر تپد و بدنش بیامد بکار — درخت خیبت ست بتش برآر

چو خشم آیدت برکناوک بیار — تامل کنش در عقوبت بیار

که سهلست لعل بدخشانرا شکست — شکسته بیابد دگر بارلبست

ز دریای عمان برآمد کیی — سفر کرده دریاد ماسون بسی

جهان کشته ودانش آموخته — سفر کرده و صحبت اندوخته

بمسکل قوی چون شناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت

عرب دیده و ترک ناجیک و روم — ز هر جنس در نفس واکنش علوم

دو صدر قعه بالله هم دوخته — ز حراق او در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار — بر زرگی دران ناحیت شهریار

که طبع نکو نامی اندیش داشت — سر عجز در پای درویش داشت

لبش بستد خدنگ آران شاه مر و تن بجامش انگبین راه

چو بر تختش نهاد ملک سر نهاد ستایش کنان دست بر سینه باد

بدو گفت بابر ان شاهنشهی که بخت جوان باد دولت فزای

بدو گفت شاه کیت از کجا آمدی چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت بگوای نگونام نیکو سرشت

بگفت ایخداوند روی زمین خداوند بر تو بارد دولت آفرین

سر نعم درین مملکت منزلی ندیدم دلی کز تو آسیب آزرده دیدم دلی

ملک را بهین ملک سیر ایچ کس که راضی نباشد در آزار کس

سخن گفت دوامان کوهر فشاند بلطفی که شاه آستین بر فشاند

نهادند خوانی کرده چیر طعامش خورانید در پیش سیر

بپرسید حالش حسن کفتار او نشاند خودش خواند و اکرام کرد

ز رسمی که داد گوهر حکم قدیم — بپرسیدنش از کرم بر وزاد قوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — به قربت ز دیگر کسان در گذشت

ملک با دل خویش رایی زده — که دستور ملکی چنین کس سزد

ملک با دل خویش در گفتگوی — که دست وزارت سپارد بدوی

ولیکن به تدریج تا انجمن — به سستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

نهد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

خبر یابی ... ...
ما دلم گر ... ...
که ... ...
... [illegible]

[illegible]

زنویع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بعد فرد

نکو سیرتش دیده روشن قیاس — سخن سنج مقدار مردم شناس

برای از بزرگان پیش دیده بیش — نشاندش ز بردست دستور خویش

یعنی تفکر و رای او را بهتر از بزرگان دیده و بهتر از ایشان ۱۲

چنان حکمت و معرفت کار بست — که در امر و نهیش درونی نخست

شد امنت ملکی بزیر قلم — که در بر وجودی نیاید الم

زبانش همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پر نور گرفت — وزیرکیش راغم لو گرفت

ندید آن خردمند را رخنهٔ — که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بباید لیش طشت و مود — نه بد رسود رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — به پیشش کمر بسته بودی مدام

چو خورشید رسید از سه دیگر بری — دو پاکیزه گوهر چو حور و پری — چو خورشید چون ذره و شیفته

دو صورت که گفتی یکی بیشتر — نموده در آئینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاو صاف خلقش نکوست — لطیفش مواخواه گشتند و دوست

دو دوم اثر کرد میلی بشر — نه میلی که کوتاه بینان بشر

ز آسایش آنکه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی

وز برلدرین شیوه راه برد — بخفت این حکایت برشاه کرد

که این را ندانم چه خواند کیت — نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کرد کان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت پسند

شنیدم که با بندگانت سرست — خیانت پسندد ترا نشوست

نشاید چنین خیره روی تباه — که بد نامی آرد در ایوان شاه

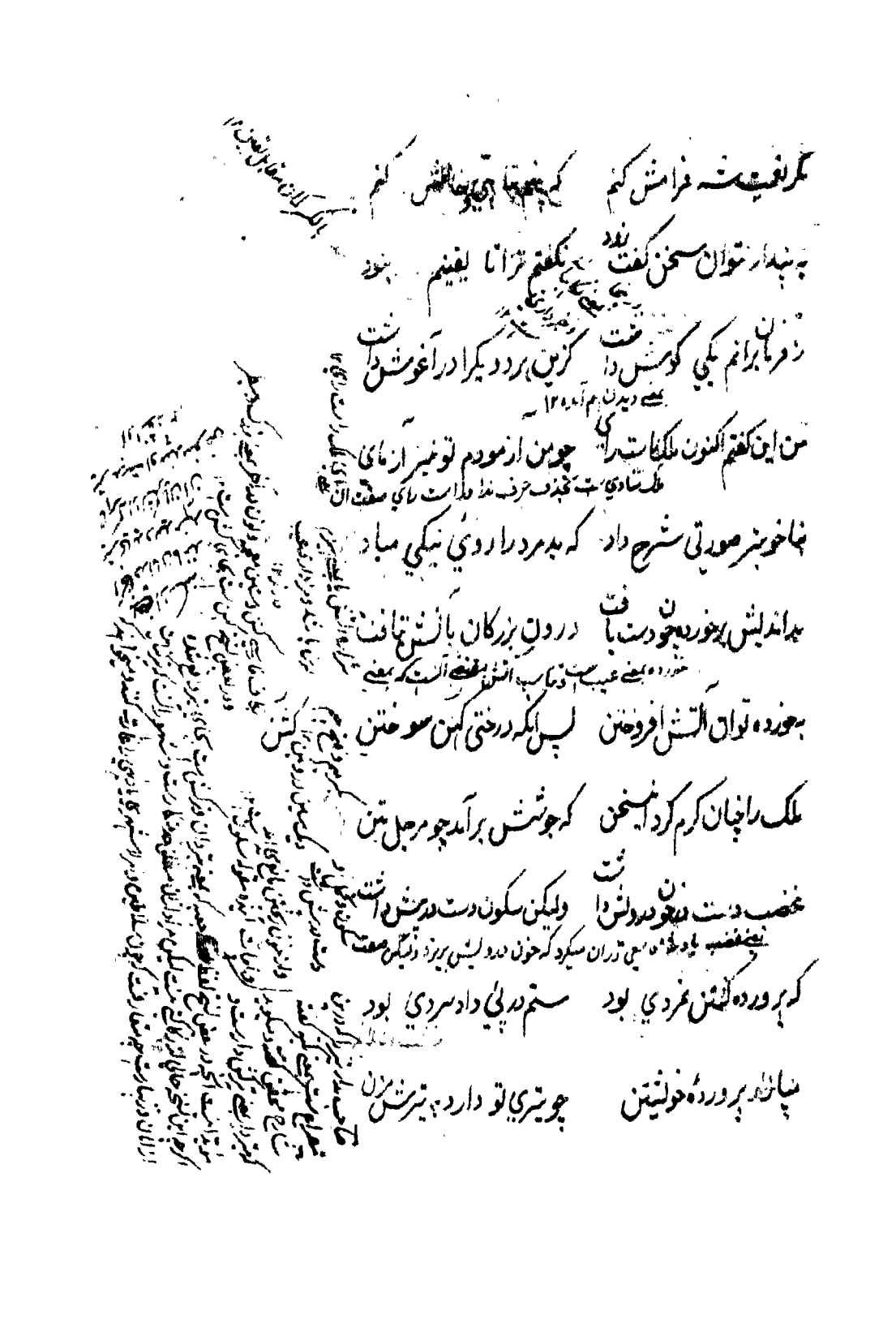

به نعمت ببالیدمش [illegible] / چه خواهی به بیداد خون خورده‌اش

ازو تا هنر را یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه / به گفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلت ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر بر یکی بنده کرد / پری‌چهره زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنند از لبان خموش

چو دیده به دیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام / به آهستگی گفتش ای نیکنام

چو خواهی که قدرت بماند بلند دلی کو خواجه بر ساده رویان مبند

مکن خود نباشد غرض در میان حذر کن که دارد نهیب و زبان

ترا من خردمند پنداشتم بسا راز ملکت ابین داشتم

گمان بردم از تیزک و هوشمند ندانستم و جزه و نا پسند

چنین مرتفع پایگاهی تو نیست گناه از من آمد خطائی تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم خیانت روا دارم اندر حرم

برادر در سر مرد لبیاردان چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک نباشد ز جنت بد اندیش باک

نخواهم درم هرگز این فن نرفت ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

ترا شاه گفت آنچه گفتم برت بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیری کهن تو نیز آنچه دانی بکن و مکن

نخندید لبکشت زلب کرفت کنون هرچه آید باشد شکفت

خودی که پسند بجای خودم کجا بر زبان آمد دیگر بدم

من آن بی انانم تو خشمی که خسرو فرو تر نشاند ز تخت

چو سلطان فضیلت نهد بر دوام نداند کدشمن بود مور و بیم

مرا نا فیات نیکرد بدوست چو پند که در غرمن ذل اوست

برایت بکویم حدیث درست اگر کوش بایده داری نخست

حکایت همدیشه

ندانم کجا دیده ام در کتاب که ابلیس را دید شیخی بخواب

بالا صنوبر بدیدن چو حور چو خورشید از چهره ستافت نور

فرارفت کفتا عجب کین تو یی فرشته نباشد بدین نیکوی

تو کین ره دری داری ای بحسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر

بوا

چه نقش بندست در ایوان شاه — درم روی کز دست دشمن تباه

منم سیدایس سخن بخت برگشته — بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل من است — ولیکن قلم در کف دشمن است

بر انداختم بیخ شان از بیخ — کنونم بکین می نگارند شخ

وزیر که جاوید من آبش بریخت — نفرسنگ باید زمکرش گریخت

ولیکن نه اندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه

اگر مهتب کرد آن را نرانم است — که سنگ ترازندی بارش کم است

چو خرم برآید درست از قلم — مرا از صحرف گیران چه غم

مرا همچنین قلم نیک و لیک — زغلت نکوید بداندیش نیک

ملک در سخن کهتر خویش خرد ماند — سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم نبیند و زبان آوری — زجری که دارد نکردد دوی

زحضرت باکرا شنیده ام — که از بخت خویش دیده ام

کزین زمره خلق در بارگاه — نباشد جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخنگوی گفت — حق ست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست گر بشنوی — که عمرت فزون باد دولت قوی

نه منی که در دولش بیدستگاه — بحسرت کند در تو نگر نگاه

مرا دستگاهی جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا چنین چهره گلفام بود — بلور بیغم از خوبی اندام بود

دو دیده نشسته دمم در دهان — چو ذیوار از خشم بین بیای

در اینان بحسرت چرا ننگرم — که عمرت تلف کرده یاد آورم

کنون تا که کین بوقت سخن — نیفتاد یکبک چو سوسن کهن

دین

درین غایم رسته باید کفن — کریم چو پنبه ست در و کم بدن

مرا چین چد بشرنگ بود — قبا در برا ز نازکی تنگ بود

برفت الامن آن روزهای عزیز — بپایان رسد تا که این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت — بگفتا کزین به مجالست گفت

مدار ارکان دولت نگه کرد رای — کزین خوشتر لفظ و معنی مجوای

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

به عقل اندر آهستگی کردمی — بگفتار خشمش بیازردمی

به تندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا غرض نشنوی — که کرکار بندی پشیمان شوی

نکو نام را جاه و تشریف و مال — بفرمود بدگوی را کو شمال

بدین پرستور دانشورش — به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سا ها ملک راند ۔۔۔ برفت و نکو نامی از وی بماند

چنین بادشاهان که دین پرورند ۔۔۔ بیازوی دین کوی دولت برند

ازان نان نه بینم درین عهد کس ۔۔۔ دکرمت بوبکر سعد ابن بس

بهشتیست درخت تو ای بادشا ۔۔۔ که افکنده سایه بکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم ۔۔۔ که بال همای افکند بر سرم

مرو کفت دولت نه بخشد همای ۔۔۔ کرا اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده ۔۔۔ که این سایه بر خلق گسترده

دعا کوی این دولتم بنده دار ۔۔۔ خدایا تو این سایه پاینده دار

خداوند فرمان و رای شکوه ۔۔۔ ز غوغای مردم نیاید ستوه

سر بر غرور از تحمل تهی ۔۔۔ حرامش بود تاج شاهنشهی

نکویم چو جنگ آوری پایدار ۔۔۔ چو چشم آوری عفل جایی دار

تمی

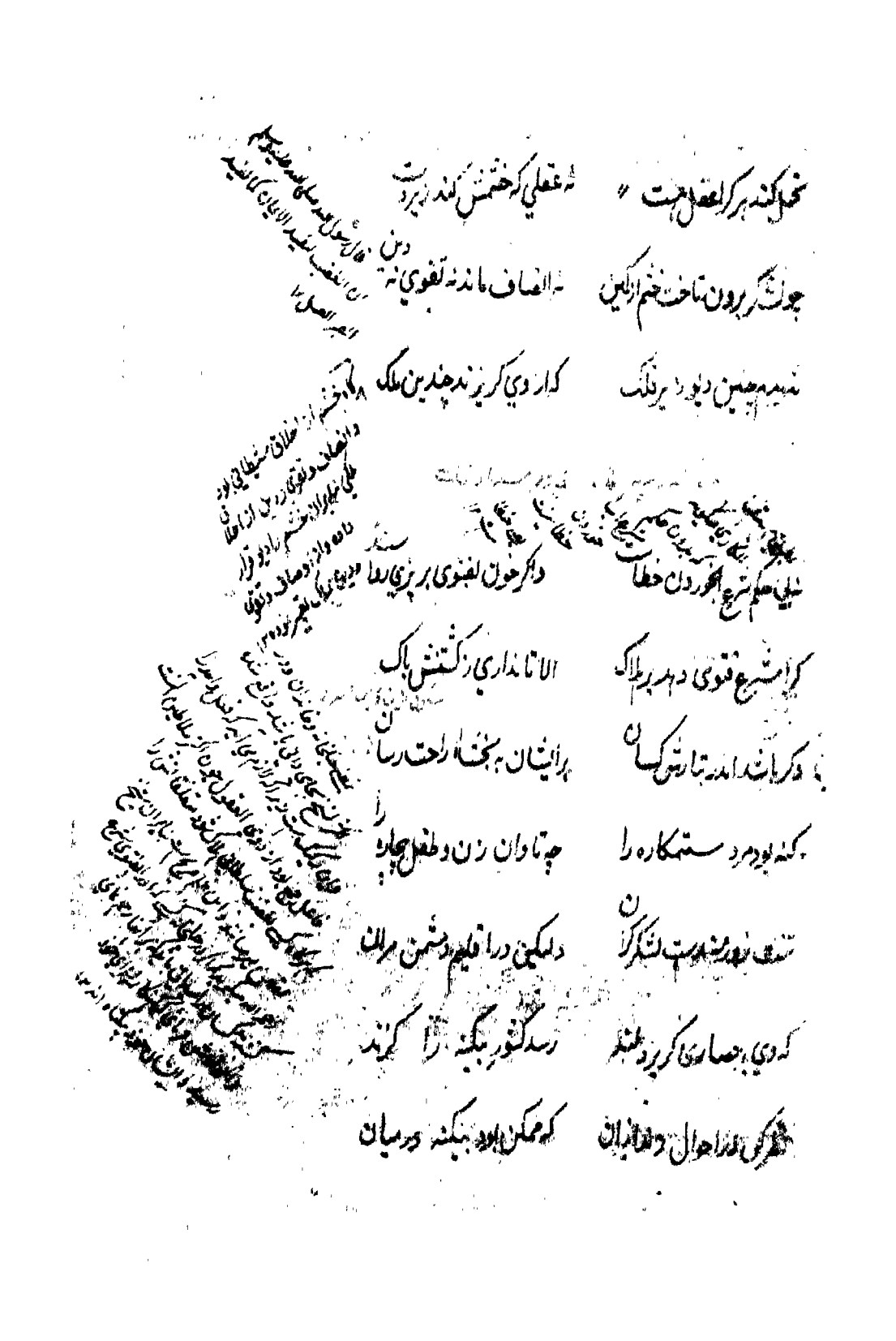

در کشف الاسرار آورده که استر بعد از سی سال موقوف جامه کهنه قیمت کرد پرقیانه صد اره
آه استر بفریدت خواهد بود است لیکن در مارکفته که استر جامه بادست دیگر فروخت
بهدخواند تا

چو با ارکان درد بار بود — بالش خیانت بود دست برد

ازان پس که بردی بگور خندزار — بهم باز کوبند خویش و تبار

که مسکین مرا قلیم غربت ببرد — ستاهی کزو ماند ظالم بهبر

که برگشته باد آن خیانت رست — که بر مال مردم بمالید دست

بیندیش زان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسالم بیکوبه پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق کز سر بسر بادشاه است — چو مال از تو نگر ستاند گداست

نمرد آن نشد تحت آزاد مرد — که بهلوی مسکین شکم بر نکرد

شنیدم که فرماندهی داد گر — قبا داشتی هر دو سه آستر

یکی کفش را گفت بشکن بنگر دز ... قبای ز دیبای چینی مدوز

بگفت اینچه در سر ز اسباب شاست ... وزین یک ذری زیب و آرایش ماست

مرا این بس است این خراج ... که زینت کم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زمان حمله بر تن کنم ... بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم دهد کوه آذوقه و قوت ... ولیکن خزینه نه تنها مراست

سپاهی که خوشدل بنانش دهند ... ندارد حدود ولایت نگاه

خزائن پر از بهر لشکر بود ... نه از بهر آئین و زیور بود

چو دشمن خراج دوستانی برد ... ملک باج ده یک چرامی خورد

مخالف خورش بود سلطان خراج ... چه دولت بماند دران تخت و تاج

بیت نباید براگنده زور ... بمردم خورد دانه از پیش مور

تو تخت بزرگی پروری ... بکام دل دوستان برخوری

پیاده حرمی از بخ و بارش مکن | که ناداں کند حیف بر خویشتن

کسان بر خورند از جوانی و بخت | که بر زیر دستان نیکی درخت

اگر زیر دستی درآید ز پای | مدار کین و زنالیدنش بر خدای

چو شاید کرفتن بمردی دیار | به بیکار خون از میانش مبار

بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خون چکد بر زمین

شنیدم که چندی ز فرخ نژاد | بر چشمه شد بسکی توشه داد

برین چشمه چون مالیدند دست | برفتند و چون چشم بر هم زدند

کرفتند عالم بمردی و زور | ولیکن نبردند با خود بگور

چو بر دشمنی بایدت دست یافت | مکن جانش کودا چنین کفته لبی

مدار دژم او کشته دیدن بزشت

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روزی بشکار

دوان آمدش کله بانی بپیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنی این که آمد بجنگ — ز گرزم ندیدی نه تیر و خدنگ

کمانی کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد

برآورد چوپان بیدل خروش — که دشمن نیم دست بلا کم مکوش

بگفت ایخداوند لشکر فروز — که چشم بد از روزگاری بدوز

بسی برد از دشمنان مار پاک — که در خانه با مار باشد کلک از مار باک

من آنم که مسپاشه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم

گله را دل رفته آمد بجای — بخندید گفت ای نکوئیدرای

ترا یاوری کرد فتح سریش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

چنان بسته در مهتری بخت باز — که هر کشوری را بدانی که کیست

نه بد میر محمود رای نکوست — که دشمن نداند شناسنده دوست

مرا بارها در خضر دیده — ز خیل و حرامگاه برسیده

کنون تا بهر آدم بنشین باز — نمیدانم بداندیش و باز

توانم من ای نامور شهریار — که آسیبی بروی آرم هزار

مرا کاله بانی بجلت درای — تو هم کاله خویش داری بپای

بود دانشمند حکایتی زود — نکوبش کند و نکوهش کند

همیرفت و میگفت در خود مجمل — بباید نوشت این حکایت بدل

در آن تخت و ملک از خلل ایم بود — که تدبیر شاه از شتاب ایم بود

نکو بد بستوی نالهٔ دادخواه — بکیوان رزه کلهٔ خواب گاه

چنان عزب کاید فغانت بگوش — اگر دادخواهی برآرد خروش

الا تا بغفلت بخسپی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم

کرا نالهٔ ضعفا کرد دگون دولت — که هر خور گو میکند جور دلت

نه ملک و امینی کاروانی دزید — که دهقان نادان گندک پرورید

بلرزد بی سعدیا در سخن — چو تیغت بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع را سه حرف است در رشته بهم — ازان بهتر مرطماع را بی شکم

طمع بندد و فقر مذلت نوید — طمع بگسل و هر چه دانی بگو

حکایت

خبر یافت کردان کشتی در عمان — که میکفت مسکین از بیر طاق

تو هم بر دو هیچ امیدوار لب لعید بر در نشینان برآر

تو خواهی که بانت دولت دراز دل دردمندان برآور ز بند

برانی چو خاطر دادخواه براند از مملکت پادشا

تو خوش خفته در حرم نیمروز غریب از برون تو گرم البوز

ستاننده داد آنکس خداست که نتواند از پادشاه داد خواست

یکی از بزرگان اهل نیمروز حکایت کند از ابن عبد العزیز

که بودش یکی در انکتری فرومانده در قیمتش مشتری

لب گفتی آن جرم کینی فروز دری بود از عود سنای چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال که شد بد بیضای مرد عیال

چو در مردم آزار و قوت ندید خود آسوده بودن مروت ندید

چو نیمشب شه مردان بکام خلق گشاید ز آب شیرین تحلق

بفرماید بزودی خندهٔ شیرین کرم آمدش بر فقیر و یتیم

بلمعهٔ نقدش بیاراج داد بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در روی ملامت کنان که دیگر نباید بدست چنان

شنیدم که مسکینت بازداشت فرو سید و دیدش بعارض چو خشت

که نشنید پیرایه بر شهر ما دلی شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین نشاید دل خلق اندوهگین

خنک آنکه آسایش مردمان گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران بشادی خویش از غم دیگران

اگر جوشش نخسپد ملک بهر بر نبندارم آسوده خسپد فقیر

اگر زنده دار و شب دیر باز بخسپند مردم بآرام و ناز

چون حکایت را باعتبار بیت اجمالی و حدیثی عارض شد
تبرکا بآن توصیف کردانید بملکی و شایع محقق گفته که لفظ یک
بر سبیل کنیه کلام است

محمد اللہ این سیرت و راہ راست — آتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس و کرمان — نه بیند بکرفاقت مهربان

یکی هیچ بیم خویشش آمد بگوش — که مشفق گوئیده خوب دوش

حکایت

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آنماه رویم در آغوش بود

مرا در چو دیدم سحر از خواب خاست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پاست

دیم نرگس از خواب مستی بشوئی — چو گلبن بخندد چو بلبل بگوئی

چنین یافته روزگار — بیاوئی لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب گفت — مرا فتنه انی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس — نه بیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار رضا آن پیشوا ست — که چون نکته بر تخت رضوی نشست

بعقد اندش زرکس یار و رد کس — سخن برد با خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بگامم کجی عادت نفست — که دریابم این پنج روزی که هست

چو سکندر ملک و جاه و سریر — نه بردار جهان دولت الا بفکر

چو نشنید دانای روشن نفس — به تندی برآشفت کای نکته بس

طریقت بخر خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار — نظامات ده دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر پیر مردی ز اهل علوم

که پایم از دست دشمن نماند — مرا این غم و شهر یاس نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدکهر دست یافت — پری پیکر دست قدرت بتافت

چه بهتر سازم چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور — بیک سوداز بهر پسر

بدانست دانا که این کرچه چند — براین عقل و رایت بباید گریست

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی چنین جای دیگر کسی است

اگر خویشتن دست کرپی خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

بشفقت نیرزد جهان دانشی — کز فتن نشیند و مکدانشی

کرا بماند از خسروی عجم — نه عهد فریدون و ضحاک جم

کرا بخت و ملکش نیاید زوال — نماند بجز ملک ایزد تعالی

ز جاودان ماندن امید مبند — کمینی کن جائی جاوید بهند

کرا جاودان ماندن امید بود — چو کس را نبینی که جاوید ماند

تو تدبیر خود کن که آن برخرد — چو بعد از تو آید غم خود خورد

براین پنج روزی اقامت مساز — بساز تدبیر رفتن بساز

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از دی بچندی شود پایمال

وزان کو خبری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری — کرا امید داری کزو برخوری

کرم کن که فردا چو دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

این نسخه از روی نسخه چاپ سنگی مورخ ۱۲۸۴ که در مطبع ... چاپ شده است ...

یکی آنکه سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلش پیشتر
یکی باز پس هاش دستور سار | نیاسد همی مرد ناکرده کار
ندانی کهی غله برداشتن | که شستی بود تخم ناکاشتن
بهل تا بدندان کزد پشت دست | تو دری چنین کرم را نی نشست

خردمند مردی در اقصای شام | کرفت از جهان کنج و غاری مقام
بصبرش بدان کنج تاریک جای | قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خداوند داد | ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که درمی نماند ببدر امرش
نماکند عارف باک باز | بدریوزه از خویشتن بازآز
چو برساعش نفس کوید بده | بخواری بگردانش ده بده

ندانی مرز کافر دین شیار بود | یکی مرز بان بسیکار بود

که هر نانوش را که در یافتی | لب بخکی بجه بر تافتی

بهان سوزد و بی رحمت چرا کشتی | زلبخش روی جهانی نرنش

روی بخندد مسکین و لبت | لب چو چه نفرین کرفندیش

روی دکر رفت زان ظلم دعا | ببرد ند نام بدیش در دیار

بدی ظلم جائیکه کرده دراز | نه بینی لب مردم از خنده باز

بیدار شیخ آمدی کاهکا | خدا دوست در روی نکردی نگا

لکد بخت کفش ایی نیکبخت | بغرت زمن در کش روی سخت

ترا با تو دانی سر کینه ایست | ترا دشمنی با من از بهر چیست

نرفتم که سالار کشور نیم | بغرت زدر ویش کمتر نیم

بکویم فضیلت بنهم برکسی | چنان باش با من که با هر کسی

هم اهم ضمیر منصوب است نه ضمیر فاعل یعنی نکویم که فضیلت نه را برکسی نهاد

سخن بیند این سخن عابد بی‌ریا — بر آشفت و کفت ایملک کوشدار

چو دوست پرستیانی خلق بر دوست — ندارم برستیانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی — نه پندارمت دوستدارمی

چرا دوست دارم باطل دشمنت — چرا نام که دارد خدا دشمنت

بده بوسه بر دست من دوست — بود دوست دار مرا دوست دار

خدا دوست را گر بدرّند پوست — نخواهد شد اندر دلش دوست کم

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بجنبند رو تنگ دل

مهار زورمندی مکن بر کمان — که بر یک نشستی نماند بجان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که کردست یا زور تو مهی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد — که کوهی کلان دیده بر هم خورد

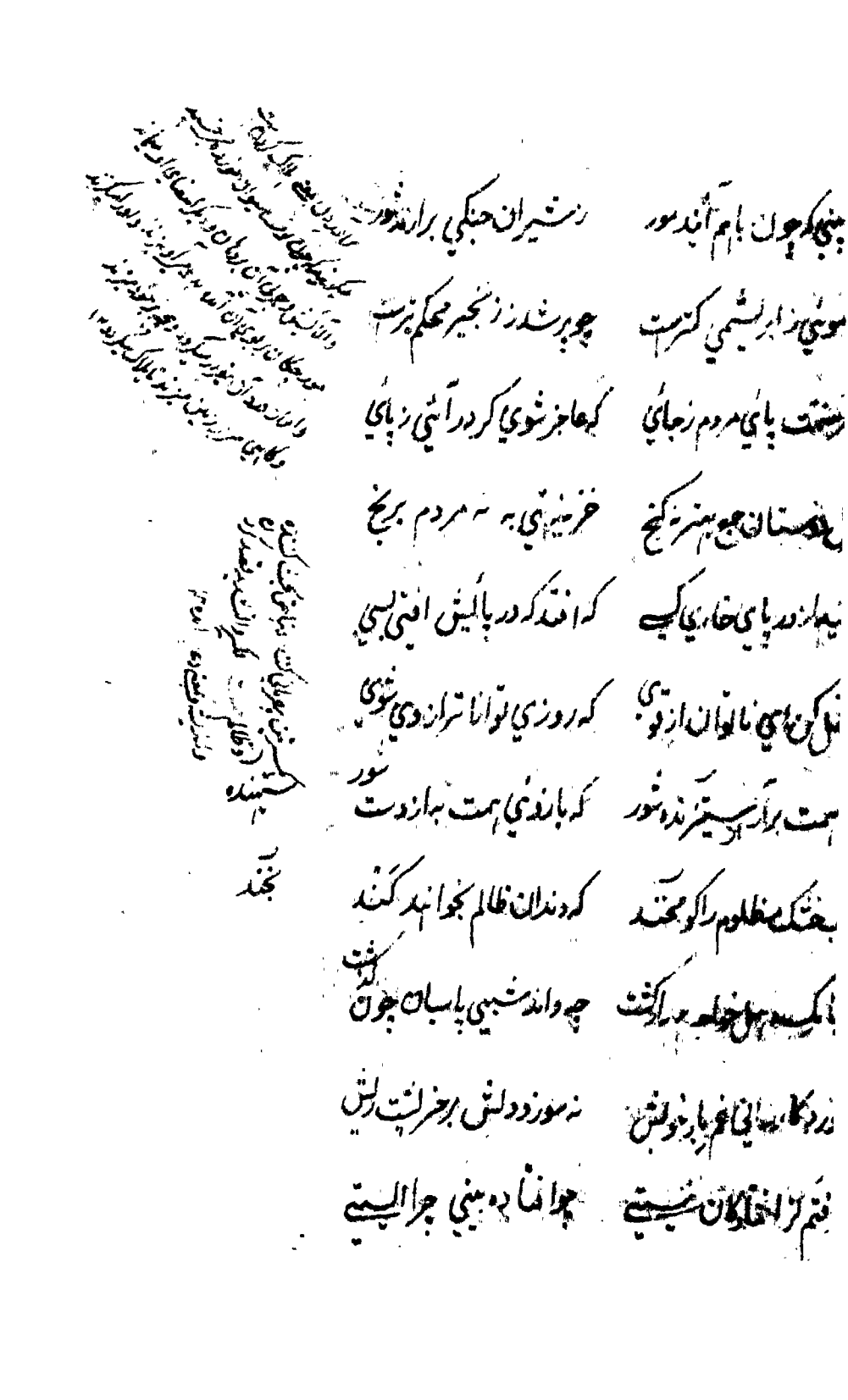

برانیت بگویم یکی سر گذشت که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخشید سر چشمهایی قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم

نبود و نه کشت و نه زرع و نه میوه اگر بر شدی دودی از بر شدی

چو درویش بی برگ دید مرد سخت قوی بازوان سست درمانده

نه در کوه سبزه نه در باغ شیخ بلخ بوستان خورد مردم بلخ

دو اخمال پیش آمدم دوستی که زو ماند در بوستان بوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود خداوند جاه از دو نه مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه در ماندگی پیشتر آمد بکوی

ستاند شود دلش چو پنهه در کل خار مغیلان کشش

بخورد کامیابی کس نیست رفتار سعدیش عربی لبس نیست

ستاند بندت کز بندی که گر خار کاری سمن ندروی

دادی از عمر وان عجم که کردند بر زیردستان ستم

ن شوکت پادشاهی بماند نه آن ظلم بر روستائی بماند

ائی که از دست ظالم بماند جهان ماند او با مظالم برفت

ب روز محشر تن داد کر که در سایهٔ عرش دارد مقر

ی که نیکی پذیرد خدای دهد خسروِ عادلِ نیک رای

ید که ویران کند عالمی نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

ند نیکمردان حذر که خشم خدا بیت بیداد کر

تضا اندیشه کردن و خواستن بفتحتین بر سر بدن و زشت بدن یعنی نیکمردان اندیشه میکنند
جوانیه که از ظلم پرهیز کنند خود را از محفوظ دارند زیرا که از عذاب عذابت که بر بندگان نازل شده است
کوه رای پریشان ۱۲

بزرگی ازو دان منت شناس — که زاین شود لطف یزدان سپاس

اگر جود در بادشاهی کنی — پس از بادشاهی گدائی کنی

وگر شکر کردی بر این ملک و مال — بمانی بنعمت بسی بی زوال

نه خود خواند او در کتاب مجید — که در شکر نعمت بود بر مزید

حرامست بر بادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بایکش

مپاز ار رعایی بملک حرون — که سلطان شبان است و ملک چو رمه

چو بر حاشیش می دهد او زیان — شبان را بود گرگ در آستان

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان ستم پیشه کرد

نخواهی که نفرین کند بر دلت — نکوباش تا بد نگوید کست

درشتی و سختی بر این بگذرد — بماند بسی نام او جاودان

حکایت

برادر دو بود ندار یک پدر

نکو روی بود دانا و شیرزن

طلبکار جولان و نادر دباف

بهر یک پسر زان نصیبی بداد

به پیکار شیشیر کین برکشند

بجان آفرین جان شیرین سپرد

دفانش فرو لبت دست اجل

که مجد و عدد بود گنج و سپاه

گرفتند هر یک یکی کار پیش

یکی ظلم نامال کرد آورد

دسم داد بیمایه درویش کرد

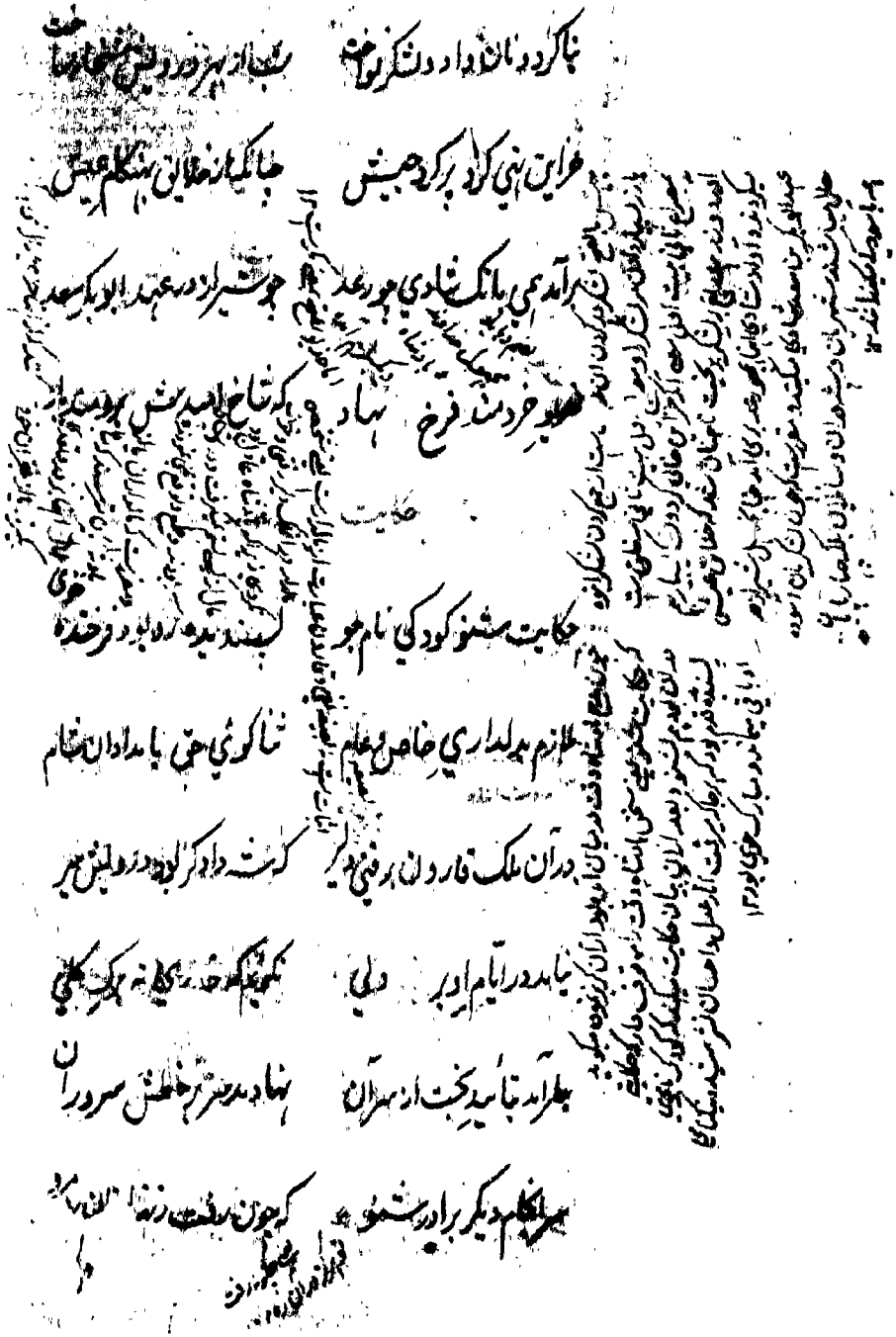

است کافرون کند تخت و تاج | بفرود بر مرد دهگان خراج
زد بر مال با ذار کان | بلا ریخت بر جان بیچارکان
بدبیین نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
بیچ کرد آن زراز کر بزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی
بشهنشه بازارگان این خبر | که ظلم است در بوم آن بی هنر
بدنا بجا نرسید و فرجت | رعیت نماند و زراعت بسوخت
بیالش از دو سیمی سرشا | نت | ناکام دشمن برو دست یافت
بیفتاد فلک بخ و بارش فکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند
از که جوید که بیان سیخت | خراج از که خواهد که دهکان گریخت
یکی مهتر دادرا آن سپاه | که باشد دعای بدش در قفا
بشد نگون بود در قاف کن | نکرد آنچه بایکانش گفتند کن

چه گفت دیگان بدان نیک مرد تو بر خود چه بیداد کردی بخود

کسانش مخالف بود بد بسیرست که در عدل بود آنچه در ظلم هست

از ین هر سه بد ماند زان نام نیک بدان را بباشد سرانجام نیک

یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این مشخص بیهنر نیامد که با تیشه خود سکند

نصیحت چنانست کز نشنوی ضعیفان مپیچان بکتف قوی

که فردا بداور رود خسروی گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا شوی بهتری مکن در نشست خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت بگیرد بهر آن دامنت

که گر نفقه بدست تو ویران کند

تست دو چشم آرامگان بفتادن از دست آزادگان

نه دشمن دل از نیکبخت بفرمانکی تاج برد و تخت

نه راستان کج مرو وکر راست خواهی ز سعدی شنو

ای از سلطنت پشتنیت کر ایمن تر از ملک درویش نیت

بسا دم سبکتر روند حق اینست صاحبدلان گفتند

ست تشویش نانی خورد جهانبان بقدر جهانی خورد

چو حاصل خود نان شام چنان خوش بخسپد کسلطان نشام

شادمانی را بسر رود بمرگ این دو از سر بدر میرود

آن که بر بندد تخت تاج چه این را که بر کردن خراج

بر نرسندی بکیوان درست وکر تنگدستی بزندان مدست

چو جبل اجل بر سر مرد تاخت — نیاید از یکدگر شان شناخت

کجا بانی ملک و دولت بلاست — کجا بادشاهت ناقص کجاست

شنیدم که یکبار بر دوحبله — سخن گفت با عابدی کاملی

که من فرزندی داشتم — بسر بر کلاهی مهی داشتم

سپهر مهدد کرد نفرت فقاق — بیاز و بیا دولت گرفتم عراق

طمع کرده بودم که گردان خورم — که ناگه بخوردند گردان سرم

ادارهٔ اطلاعات و انتشارات

ه گفتم ای یار فرخنده خوی که نفع ست در این و زنگ روی

ن آدمی مرده بر ننگ را که بردی فضیلت بود ننگ را

آدمی زاده از دد بهست که دد را آدمی زاده بد بهست

ان بن ندانند بجز هور جر کدامش فضیلت بود بر دوات

ت از دد انسان صاحب خرد بدآنسان که در مردم افتد چو دد

نگون نه بر راه رو پیاده برفتن بود رو برو

ه از نیکمردی نگاهت کزو خرمن عافیت برنخواهت

لرزشیده در عمر خویش که بد مرد را نیکی آید بپیش

ی کاده ... ابه که از هول او شیر زاده بلرزد

یلش دم جهد بدندید بیفتاد عاجز تر از خود ندید

بفریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی | که از درد دلها بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه | ببین لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک بخت و یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق | یکی تا بگردن در افتد خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار

نپنداری ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو

یعنی ای ظالم ۱۲

درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسود اجنان بردی افتاد دست — که حجاج را دست بخت بست

یعنی چندی دستور بد بجنان بردی بدکرد و از اکرام او سر

بر یک دیوان نظر کرد تیز — که لطفش نیندازد و خونش نریز

بوجهت نماند جفاجوئی را — ببر خاستش در هم کشتنی را

چندید دیگر نیت مردخدای — عجب داشت سنگین دل دیو رای

بدیدش شبی که هندید و دیگر — بپرسید کین گریه و خنده چیست

بفرمود کین گریه بر حال خویش — که طفلان بیچاره دارم چهار

یکی از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفت پیش مور شهریار — مکش دست ازین مرد صالح بدار

یکی در عفو و کرم پیشه کن — ز جور طفان اطفالش اندیشه کن

مکن دشمن خاندان خودی — که با خاندانها پسندی بدی

که خلقی بدد یکسه دارند دوست — جنایت خلقی بیکبار کشت

مبند دلها بداغ تو ریش — که روزی پسین عزت آید بپیش

بمشینم که نشنید خونش بخیب — بخرمان داور که آید بخیب

بمرگی در آن شب ز فکرت بخفت — بخواب اندرش دید درویش

دمی پیش برمن ستا نزاند — عقوبت برو تا قیامت بماند

بخفتست مظلوم زاهش مترس — نزود دل صحگاهش مترس

ندانی که پاک اندرو نیمشبی — برآرد ز سوز جگر یا ربی

نه ابلیس بد کرد نیکی بدید — پرپاک یزدان بخاکم بلبید

مزن بانگ بر شیر مردان دشت — چو با کودکان بر نیایی بمشت

مدر پرده کس بهنگام خشم — که با تند تر انیز و در پرده نکم

یکی پند نیوشا و فرزند را — نگهدار پند خردمند را

[illegible] — [illegible]

مکن زر بیاری کودک که خورد — که [illegible] درهم درد

بخردی درم [illegible] — دل زیردستان [illegible] بود

[illegible] — بکردم [illegible] بر الفرا [illegible]

[illegible] — [illegible] بر چشم [illegible]

بدو دستان [illegible] نیاید — نه [illegible] باید [illegible] بر دستی [illegible] کار

یکی [illegible] بود از عرض — چو داروی تلخ است دفع مرض

[illegible] حکایت [illegible] — [illegible] رشته کردنش [illegible]

[illegible] ضعیف حسد — که [illegible] در زیردستان حسد

تندرستان

دعایی هست کی شود سود مند — اسیران محتاج درچاه بند

تو نیکو بر علق بخشائیش — کجا ماند دولت آسائیش

بایست عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا هست نیکرت دعائی هست — دعای ستمدیدگان درپست

بشنید این سخن شهریار عجم — زخشم و خجالت برآمد بهم

پسندید و پس با دل خویش گفت — منی است این نصیحت که دستور گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

بماندند بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز

که ای برفروزنده آسمان — بخشایش کن بر منی بیمان

دلی پیش تو عجز و حاجت برد — که شه سر برآرد ز بر پای خت

دگر هر دلی شاد کز خواهد برید — چو طاؤس کو رشته در باندید

بفرمود کجا بود کو هرگز نمرد — فشاند نفر در پای بیدرد و گفت

ایا آن جماعت که دامن بشاند — خبر نامه بر باطل آنجا نوشت

سر دوستی رشته بار دگر — مباد اکه ناگه کند رشته سر

چو باری فتادی نکبد پای — کز نا بار دیگر نیفتد ز جای

نسعدی شنو کین سخن راست است — که هر بار افتاده برخاست

همین پنج روز منش تنعم بود گذر بر رنج مردم نبود

شنیدم که در مصر میر اجل سیه ناخت بر روز کارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز چو خورشید زرد شد پس نماند روز

گزیدند فرزانگان دست فوت که در طب ندیدند دارو ی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال بجز ملک فرمانده ی لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشد شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود همین م چو حاصل نبود چیزی نبود

جهان کرد گردم نخوردم برش برفتم چو بیچارگان از مرش

بپرسند بیگانه گر خویش و دوست جهان از پی خویشتن کرد کرد

بدان کو ز تن کان با تو ماند مقیم که هرچه از تو ماند در ریغ آوریم

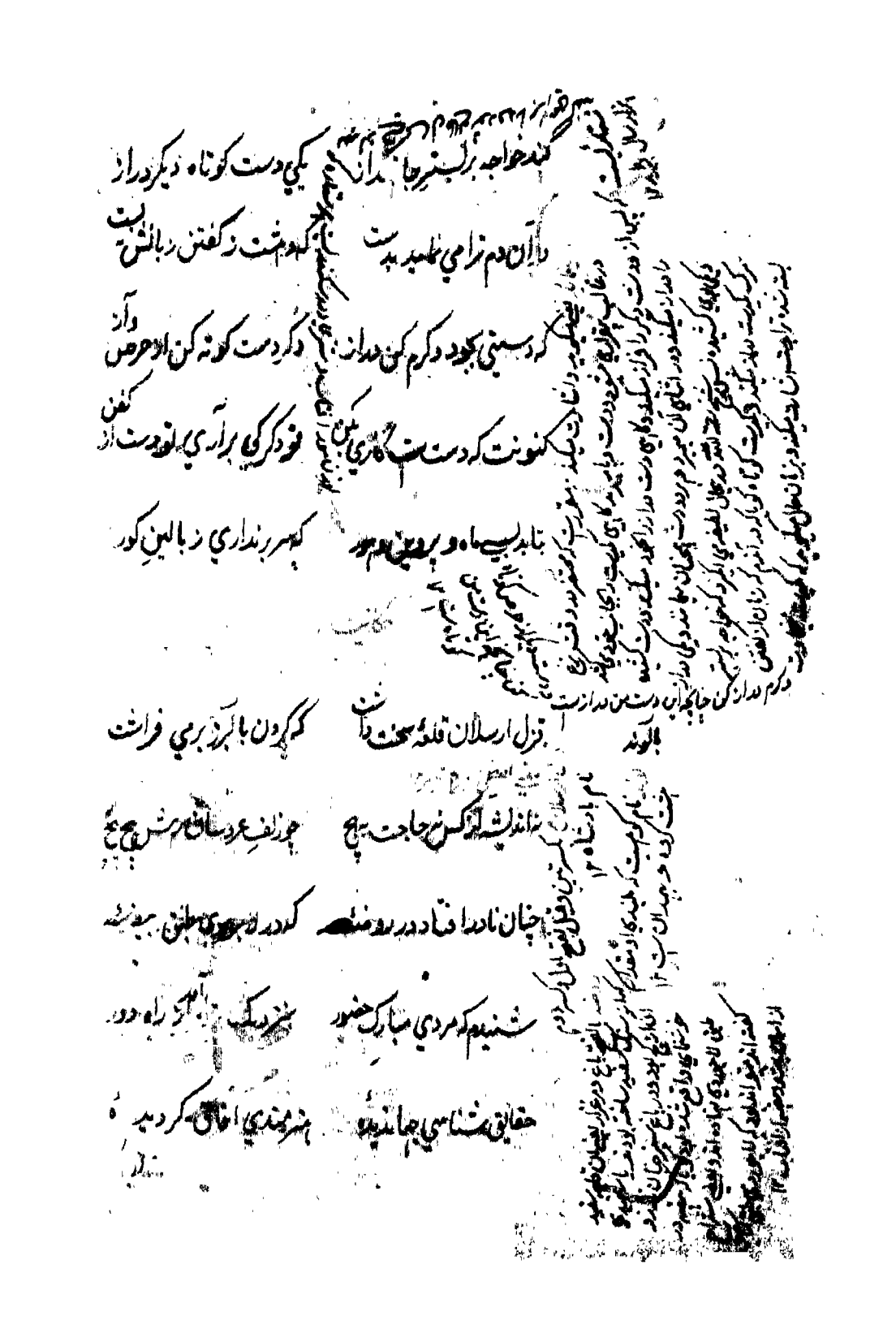

بزرگی زبان آوری کارمان — حکیم سخن گوی طبسیار دان

تأمل کنت چند انگه کرویده — چنین جای محکم دگر دیده

بخندید کاین قلعه خورم است — ولیکن نه بندارمش محکم است

نه پیش از تو کردون کشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

جهان رود نکارش بکسی نماند — که بر یک پسندش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

برد دست او بنیاز است — که هر مدتی جای دیگر کس است

سپس کف شوریده دعم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت ... ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر کنج قارون بدست آوری ... نماند مگر آنکه بخشی و خوری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخشنده داد ... پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بنزدیک سر دند از تاجگاه ... نه جای نشست و نه آماج گاه

چنین گفت دیوانه هوشیار مرد ... چو بیدش بسر رود بر سر سوار

زهی ملک دوران سر دون شیب ... پدر رفت و جای پسر در رکیب

چو دیر نیامد روزی سر آورد عهد ... جوان دولتی سر برآرد زمهد

مشو بر جهان دل که بیگانه است ... چو مطرب کسی بر رود عاشق است

نه لایق بود عیش با دلبری ... که هر بامداد ش بود شوهری

نکوئی کن امروز چون داده اند ... که سال دیگر نوبت دیگری داده اند

دگر زور مندی بکی با فقیر — بهر پنجه زورت بود در زمان
چو فرمون نرگ شاهی نکرد — بجز تالب گور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا گفت بر کیقباد — که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین حضرت بروی گرفت — که دانا نگوید محال این سخن است
گر ادانی از خسروانی عجم — نه عهد فریدون و ضحاک جم
که در تخت و ملکش نماند زوال — نه فرزانه مردم نه زید بحال
گر اجاودان ماندن امید ماند — چو کس را نه بینی که جاوید ماند
چنین گفت پرزاد هوشمند — که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا در اکه عمر ابد خواستم — نه توفیق خیرش مدد خواستم
اگر پارسا باشد و پاک رای — طریقت شناس نصیحت شنو

ای ملک روزی که دل بر کنم — سر بنهم در ملک دیگران

پس این ملکت را بنات و بنین — نه ملکی بمانی نه انتقال

هر کس چه لقمان اگر پارسات — که دنیا و در آخرت پادشاهات

کس را که گنج است و فرمان و دین — جهاندار باشد دلش شاد و بین

گر شش جهت خوب و زیبا بود — همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غزو — یکی را بود شحنه خونریز خو

خراش نبرد آزمای گران — بطش بر ضعیفان دوستکین شدی

چو سنگم کند سفله را سرد گاه — نهد بر دلی تهمتن دردیش بار

چو بام بلندش بود خانه پست — کند لوله بازان بر بامپست

شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت سپهدار کشورشکار

نکو دید به فال سعدی بر آمد ... که گرفت از چشم ...

وشبها نظلت روی رهی / چنان ساخت ناکام شب در رهی

یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم / ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همی گفت کای خامتر / عزیمت رها کن بر آن شهر

گران ناجوان مرد برگشته بخت / که تابوت بادش به جای تخت

که بسته است بر ما زبان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر آن سیه نامه ... / بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت ناحق عداوت و جنگ / پیاده ندارم شد ای نیکمرد نیارم

طریقی ببند ای پدر رای زن / که رای تو روشن تر از رای من

جهاندیده گفت ار پدید این بزرگ / یکی سنگ برداشت باید قوی

زنخدان بر غریبان چند ... / سر و دست پهلونشین کرده فگار

مگر آن فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید جز این ننگ و ریش

چو حضرت بسر کشتی شکست / وز آن دست جبار ظالم برست

تو بر چنان ملک و دولت براند / که شنعت بر او تا قیامت بماند

لب ساحلی که بحر گشتی گرفت / بسا نام نام زشتی گرفت

لب چون شنید این حدیث از ... / سر از خط فرمان او برکشید

[illegible] بجز انبنک / خرد دست ظالم [illegible] سنگ

بهر گفتش اکنون سر خویش گیر / بر آن ره که خواهی [illegible] گیر

[illegible] کاروان ایستاد / ز دست [illegible]

وزین سو پدر روی بر آسمان / [illegible]

که جهان [illegible] ستمکار / کزین خصم ظالم برآید دمار

وزان دست ستمکار ظالم برست

تف بر چنان ملک و دولت که راند

گر من نبینم ... هلاک | شب کور چشم چشمهٔ ... پاک

گر مار زاید زن باردار | به از آدمی زادهٔ دیوسار

بلی ... معنی ... | سگ از مردم مردم آزار به

محقق که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری میکند

... انجمن ... بگفت | ... سر ... تحفه

همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودای اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد

[illegible] | سحرگاه ... بپرداختند

[illegible] | [illegible]

که دعوت ... | چو در ... شکرش

کسی ... دوست ... | ...

[illegible]

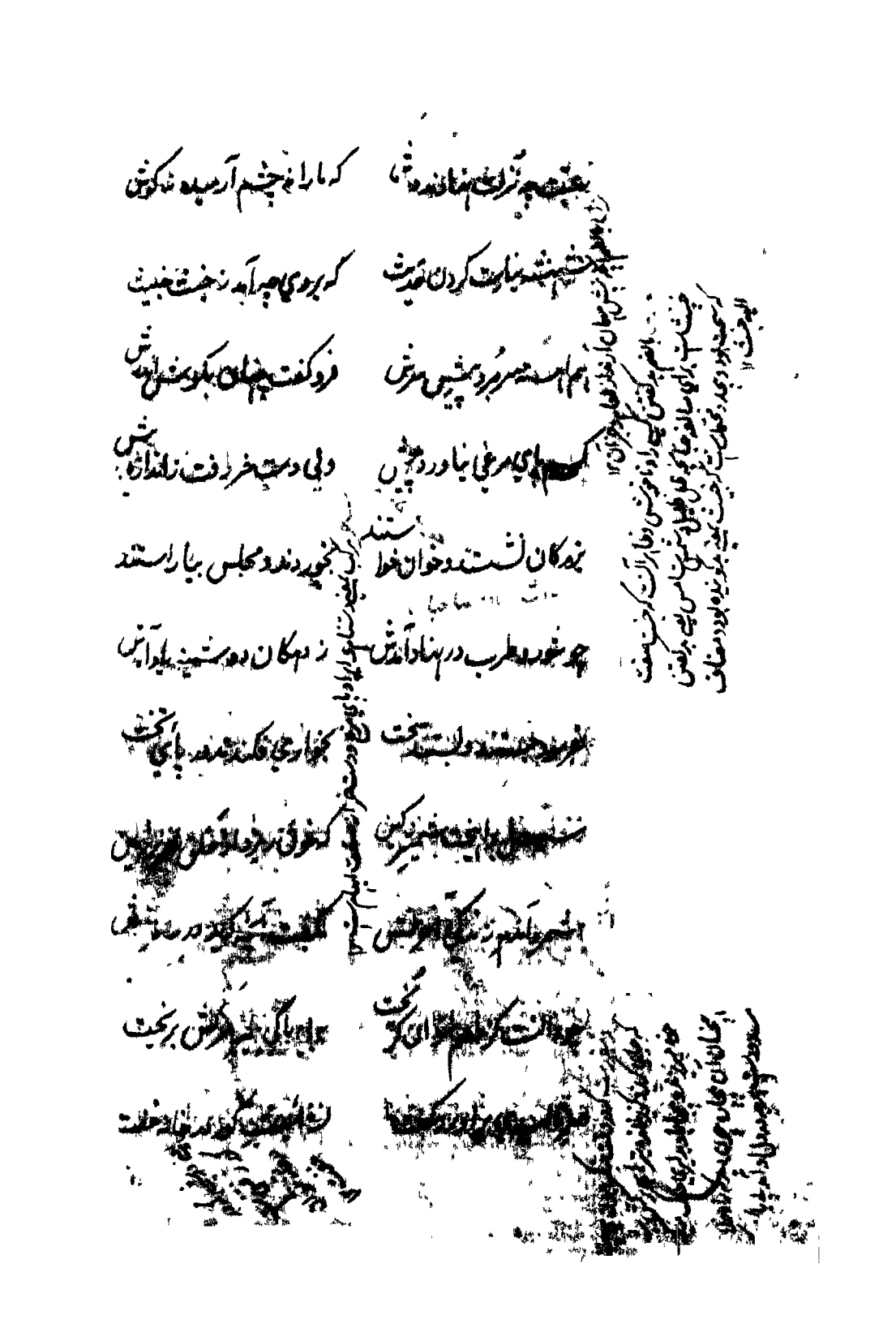

[illegible]

زمن کردم او دوست به نفیر — که مطلق ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر نخفت بعدل آمد گرفت — بکش گر توانی همه خلق را

نه تنها من این گفتم ای شهریار — که هر کس که گفت نبی در روزگار

چو خشم بر من گرفتی و بس — نه تنها بیش گفتم همه خلق بس

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

دگر سخت آید نکوهش ز من — به انصاف بیخ نکوهش بکن

درآید دلی که دشوارت آید سخن — دگر هر چه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بی گنه کشتن است

[illegible] دیگر — دو روزی دگر خویشتن عیش ران

[illegible] ستمکار — بماند بر او لعنت کردگار

[illegible] نصیحت گر نشنوی — دگر نشنوی خود پشیمان شوی

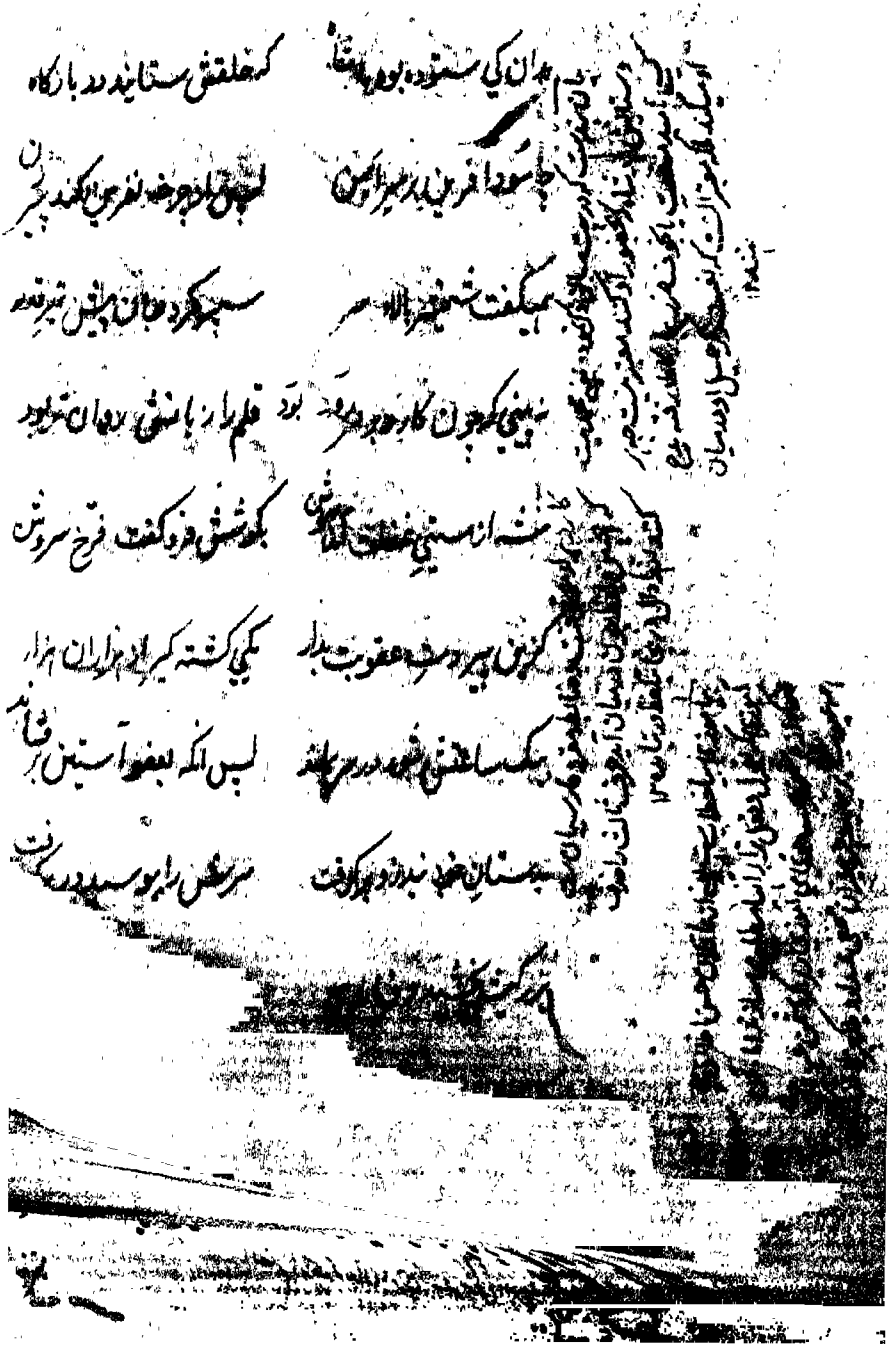

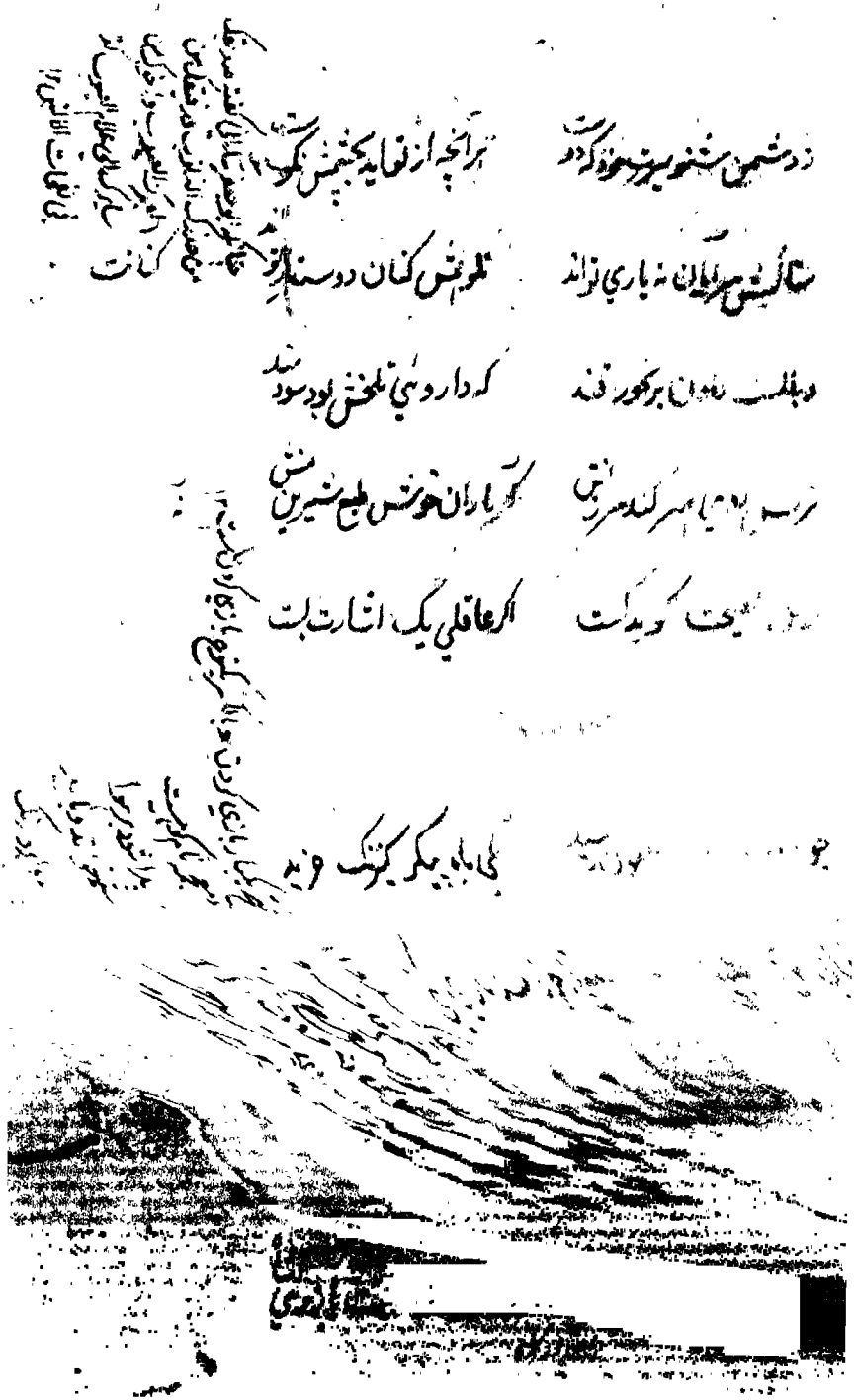

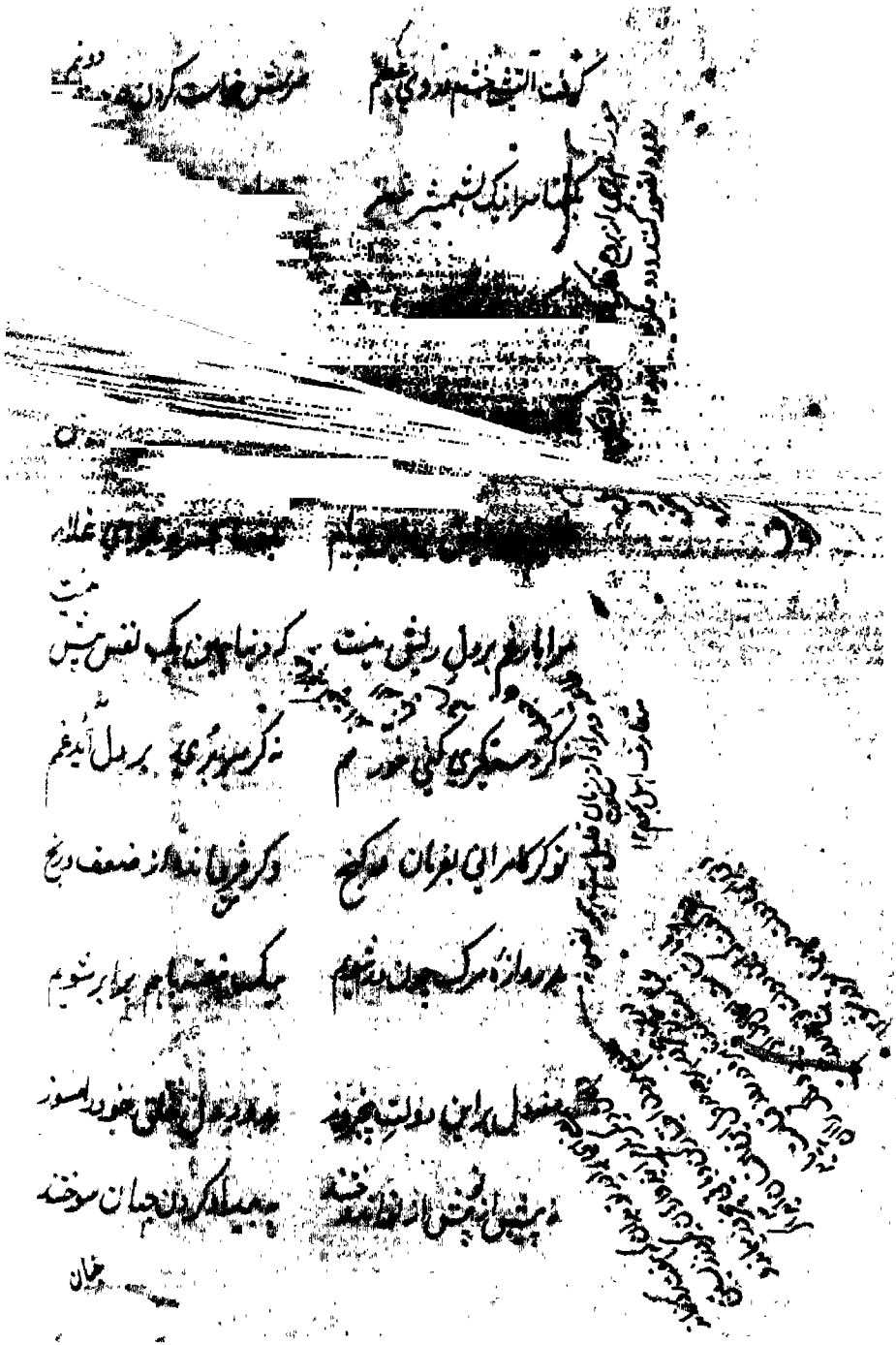

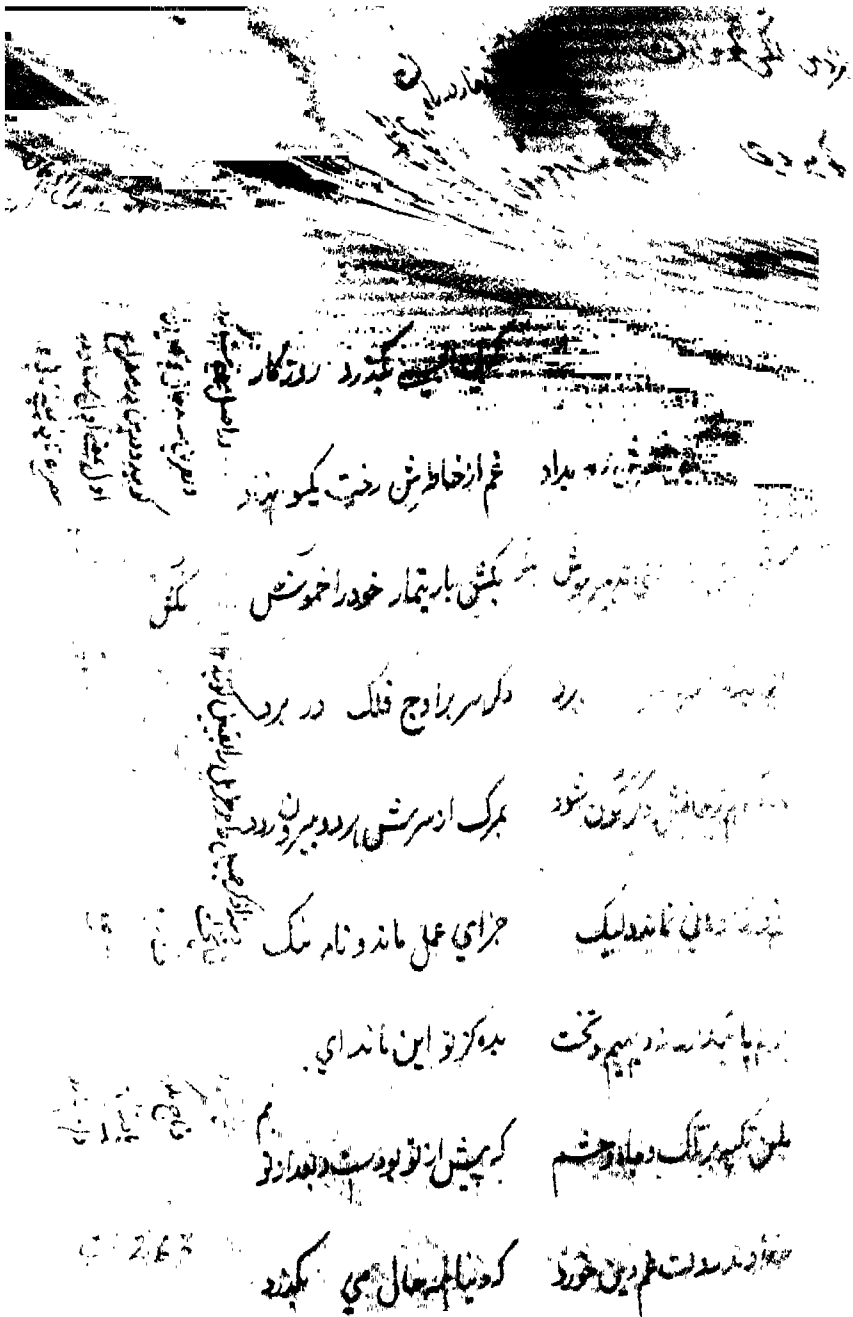

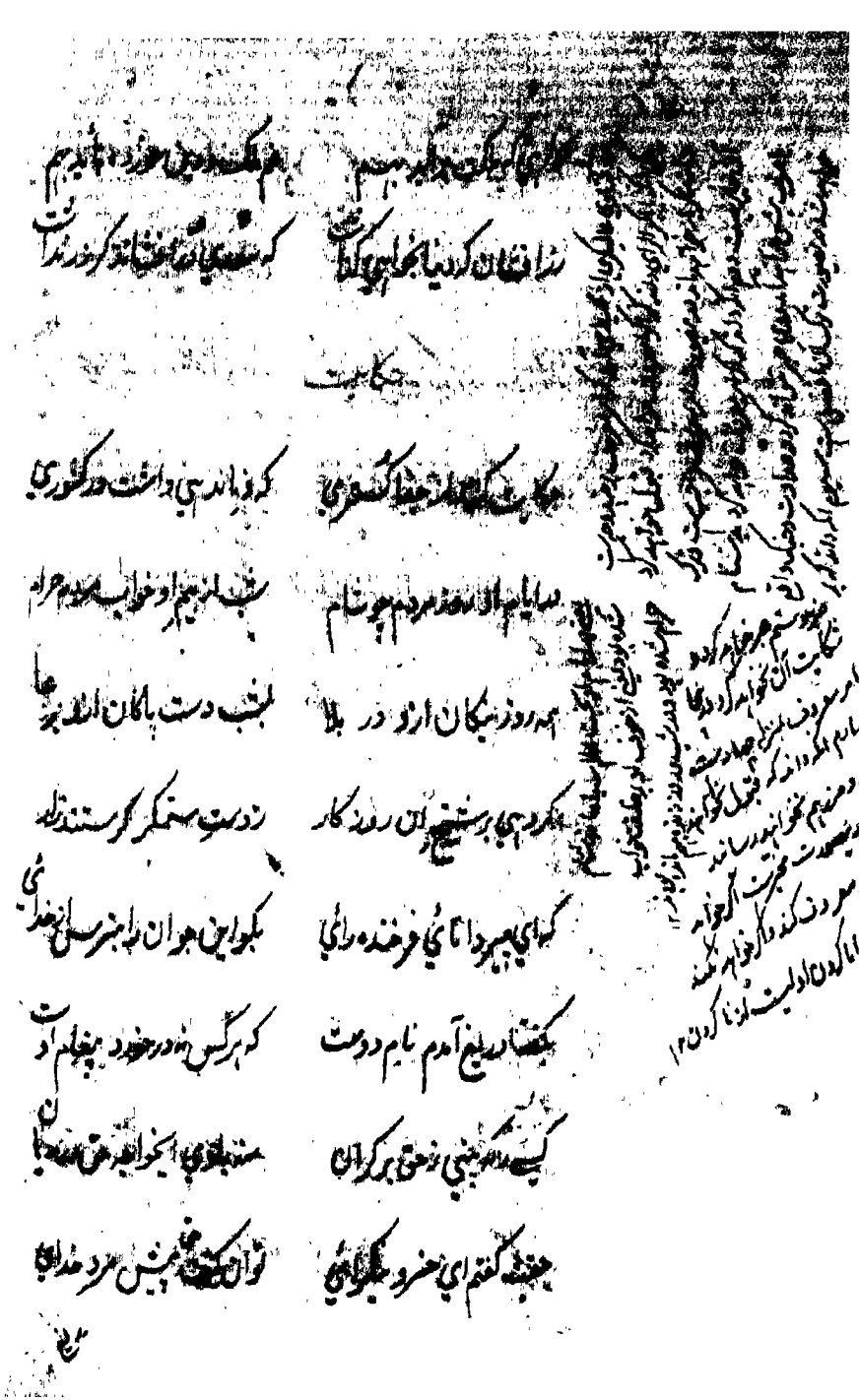

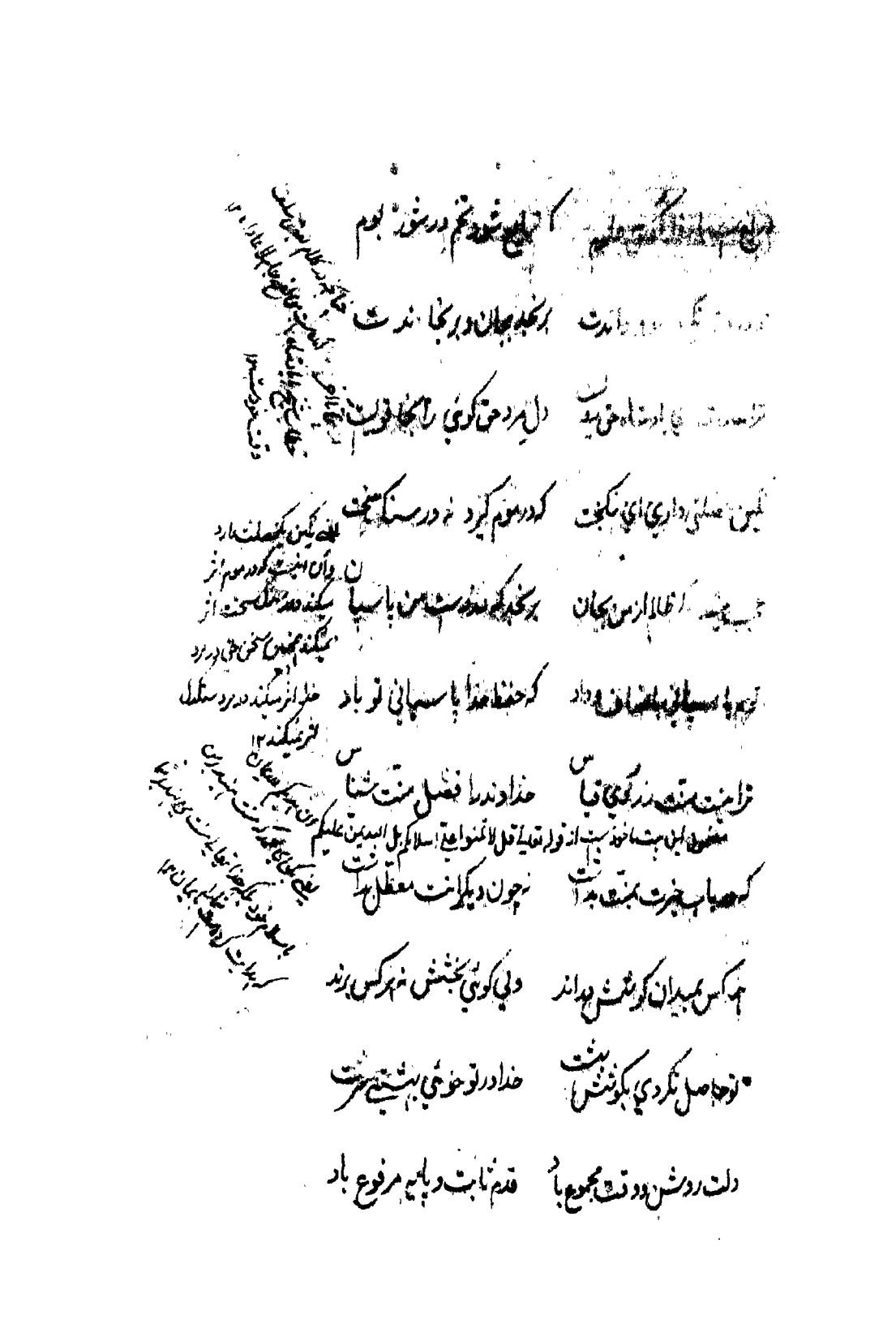

حمایت عدو بر رفتن بدوست

در ترغیب صلح

بمدارای دشمن باد کار زار
بی تا برابیت تدبیر کار

بعفو جاید در فتنه بست
چو نتوان عدو را بقوت شکست

بعفو از احسان زبانش بند
کرا ندب فرا خدمت کرند

که احسان کند کند دشمنان تیر
محمد را یجای خسک زیر پر

که با طبلان جاید مزن است
چو دستی نیابی کر بند پرس

که اسفند بارش نجست از کمند
بتدبیر دستی در آید بخند

لپس اورا عراعت چنان کند که دوست
عدو را بفوت توان کند پست

کسے کش بود دشمن از دوست بیش
بود دشمنش تا نه دوست پیش

که دشمن اگرچه زبون دوست
زن تا توانی برابر و کره

ان

زنا با سپاهی ز خود بیشتر کز توان زدن مفت برنیشتر

وگر زور تو نا تری در نبرد بچنگ نه مردیست با ناتوان زور کرد

وگر پیل زوری و گر شیر چنگ نیرزد بگیتی من صلح بهتر ز جنگ

چو دست از همه حیلها در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو پیچ هیچ وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

نه کردی به بندد در کارزار ترا قدر همت شود صد هزار

وگر پای در جنگ آوری زود کار نخواهد بخشرا تو دادن جواب

تو هم جنگ درباش چون کینه جوست که با کینه دد مهربانی خطاست

چو با یکدگر کوبی اندر مصاف فزون کردنش کبر و کردن مکش

با سپاه تازی تو مردان مرد برآر از نهاد بداندیش گرد

وگر می برآید بنرمی دمش بخندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بجز اندر اید ز در — نباید که پرخاش جوئی دگر

چو ننماز خواهد گریه کن — بخشای و ز مکرش اندیشه کن

ز تدبیر سر کین بر نگرد — که کار آزموده بود سال خورد

چو آرند بنیاد رزمین زنای — جوانان لشکر دلیران برای

بیندیش در قلب هیجا مغر — چه دانی که زین هر دو یابد ظفر

چو بینی که لشکر همه پشت داد — تنها بده جان شیرین بباد

مگر بر کناری بر فتن بکوش — وگر در میان بس دشمن بپوش

وگر خود هزاری دو دشمن ایدست — چو تنگ شد دره قلیم دشمن ماست

شب تیره و مرد سوار از کمین — چو پالنده بیت بلرزد زمین

مجو رای بر دیدن شب سیاه — حذر کن نخست از کمین گاه

چو دو لشکر چو گردد تباه — بماند بزین قبه بر جایگاه

کرو پیش دستی کند غم مدار — ورا فراسیاب بزار نیارش

مدانی که دشمن چو یکروز راند — سر پنجهٔ زور مندش نماند

دراسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن فکندی بیفکن علم — که بارش بباید جراحت بهم

بسی در قضای بزرگیت مران — نباید که دور افتی از یاوران

بدانی از کردهای پیشینگ — بگیرند کردت بزرد بین دیغ

بد نهال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — بسی بهتر از جنگ در کارزار

دلاور که باری بهنگام نبرد — بباید نهادش اندر فرود

که باری دگر کی بهند بر هلاک — ندارد ز پیکار پاچیچ باک

سپاهی بد آسوده کی خوش بود — که در حالی سنجیده آید بکار

کمون دست مردان جنگی بوس — نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش بیاید بسر — چو دل بهتر روز بیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند زیر

چو دارند مال از سپاهی دریغ — در بیغ آیدش دست بردن بتیغ

بهای سر خویشتن می خورند — نه انصاف باشد که سنجی برند

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد از روز کار

حکایت

بیکار دشمن دلیران فرست — بزهر آن بیاشامد و شیران مرست

برای چیاندیشگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن

بترس از جوانان شمشیرزن   حذر کن ز پیران بسیارفن

جوانان پیلافکن شیرگیر   ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد   که بسیار گرما آزموده است سرد

جوانان شایسته بخت ور   ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته   مده کار معظم به نوخاسته

بخردان مفرمای کار درشت   که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سر لشکری   نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار   بناکاردیده مفرمای کار

سپه را مکن پیشرو جز کسی   که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ   ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار   نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخچیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده عیش و ناز — برنجد چو بیند در کارزار

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که تنگ آید ش وقتی از پیش سر | باور بجنگال دشمن نصیر

چه بینی که یاران جانشد دلی | بزینت زمیدان غنیمت شمار

دو تن پرور ابناء کشور کنای | یکی اهل رزم و دگر اهل رای

زنام آوران کوی دولت برند | که دانا دو شمشیر زن پرورند

براکو قلم را نور زید و تیغ | بر و کر بمیرد نکو ای دریغ

قلم زن نکو دار شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید زنان

نه مردیست دشمن دراسا بجنگ | تو مدهوش صافی و آواز چنگ

ب اهل دولت بازی نشست | که دولت برفتش بازی زدست

نکویم زجنگ بد اغلبش ترس | که در حالت صلح زدیش ترس

لب کو بروز آشتی صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

نه پوشش خسپنه جنگ آوران — که خیزد چو خواب گران یا وران

نجنبد درون مرد شمشیرزن — نه تخسید چون در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگهست — بزرگ ستد رویین لشکر کهست

کما قال عز من قائل وخذوا حذرکم

میان بد و نیک خواه کوتاه دست — نه فرزانگی با خدا بین نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه اینان دراز

یکی را به نزدیک مغفول دار — دگر را بر آور بر مغزش دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز

که در دان لابه پیر بن برنش

ج

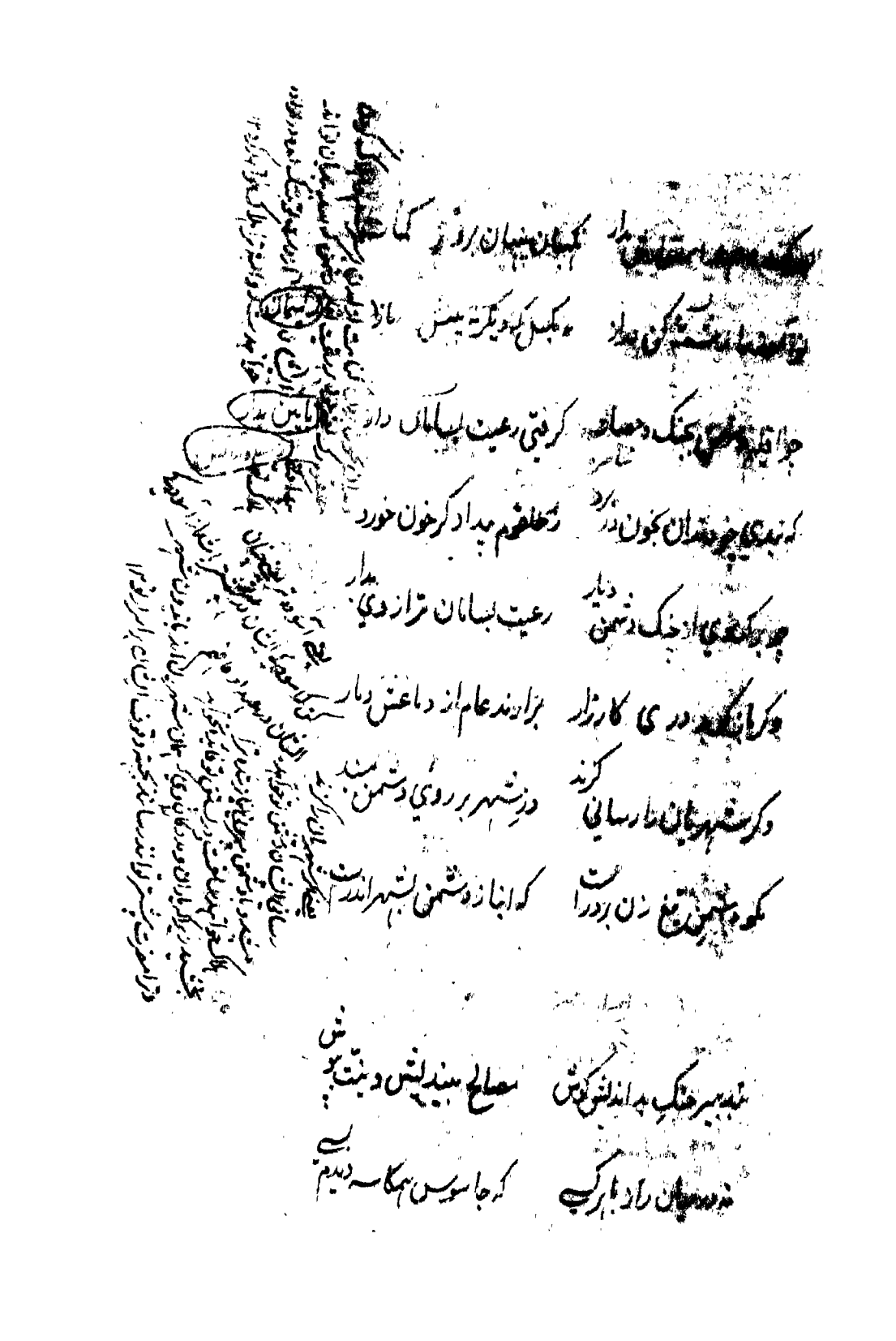

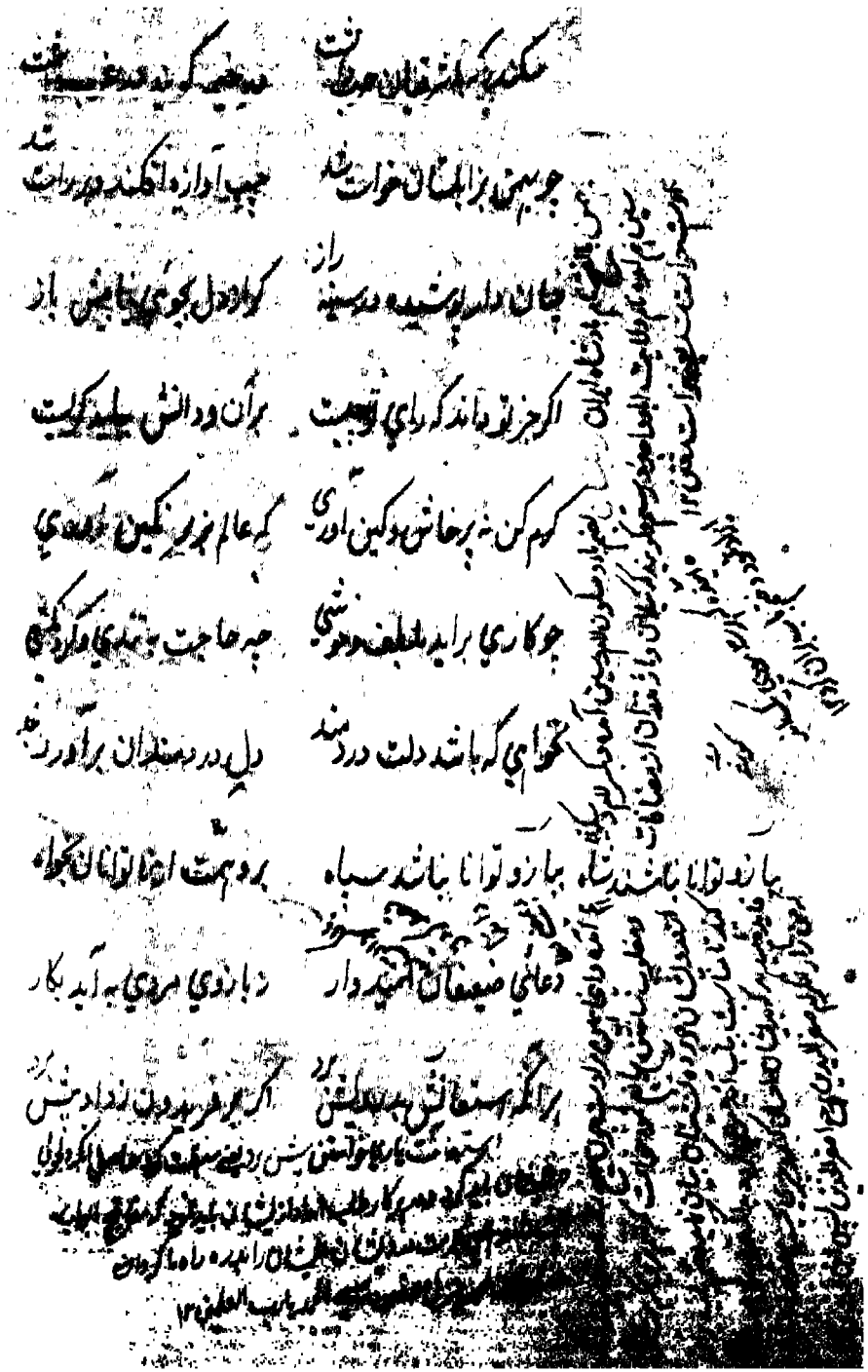

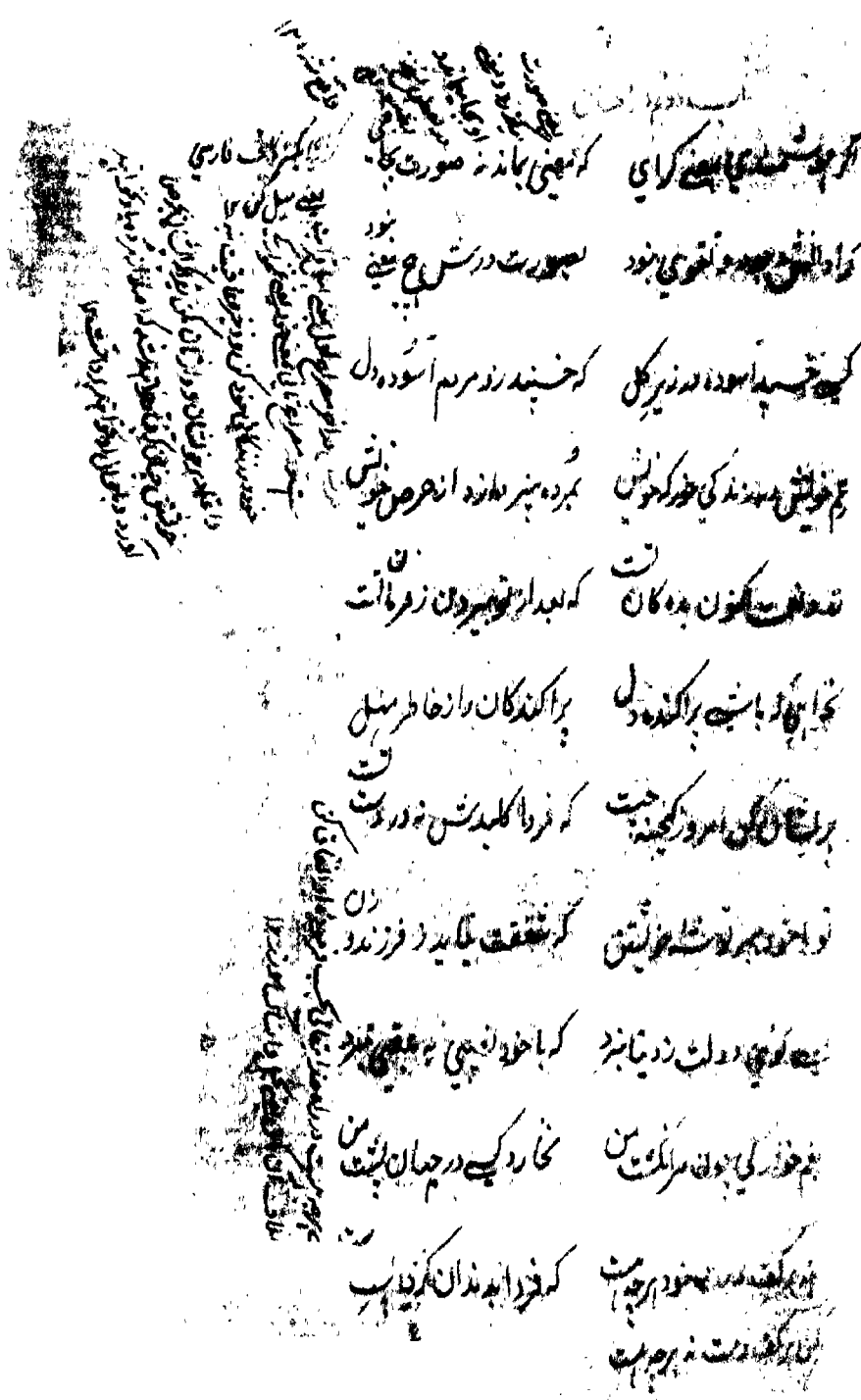

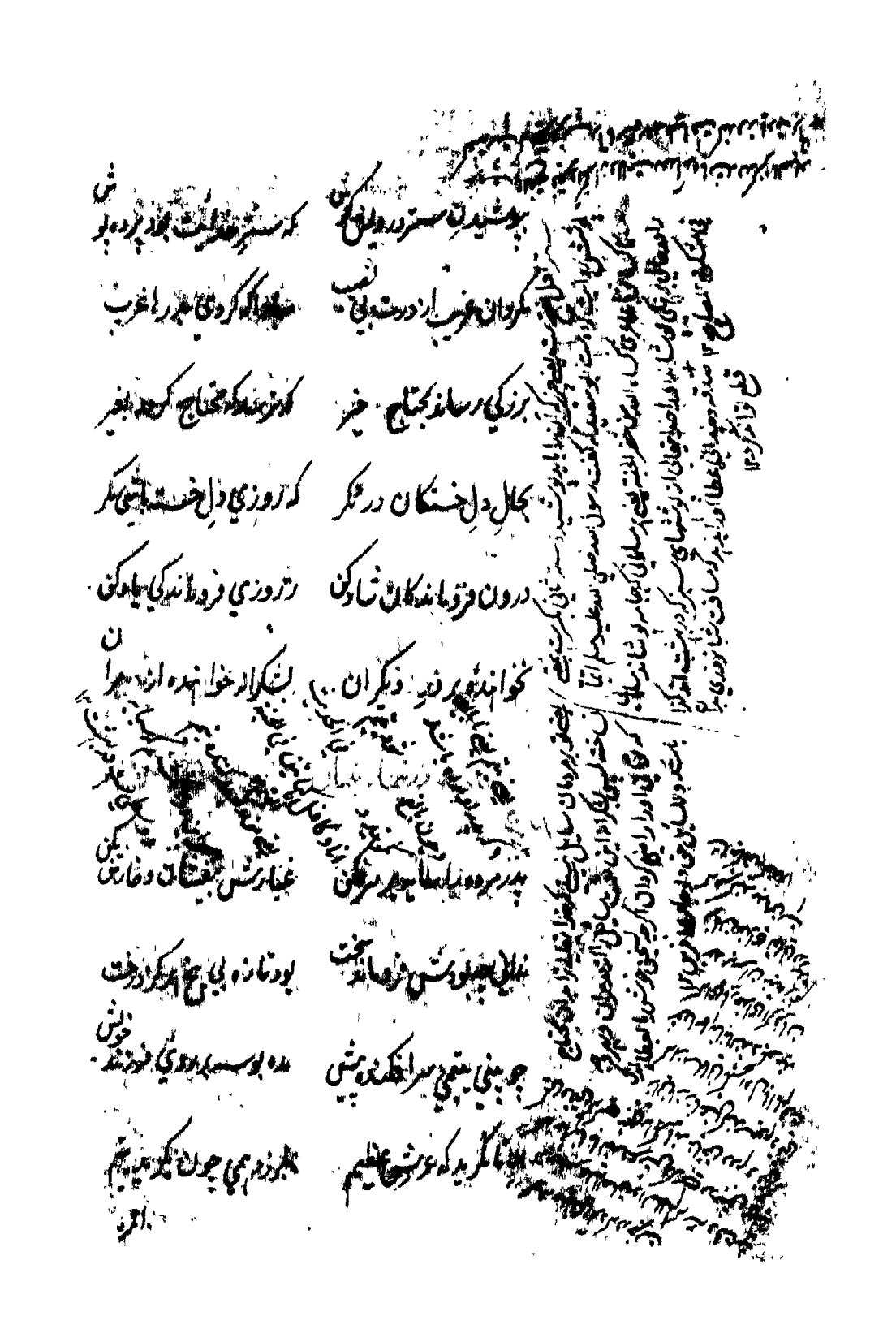

بر صفحهٔ گلش نمانَد دیدهٔ پاک — نشگفت بغلطان از چهره خاک

چشم اسکریه کا بارش برد — دل خشم کرد که بارش برد

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

بدان ماند کز بهر تاج زر و شتم — که در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشیند مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندم بزندان اسیر — نباشد کس از دوستانم نفیر

مرا باشد از دودمه طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خانه‌ای [illegible] — بخواب اندرش دید صلحجند

[illegible] — کزان غارتش [illegible]

[illegible] — که حصه [illegible]

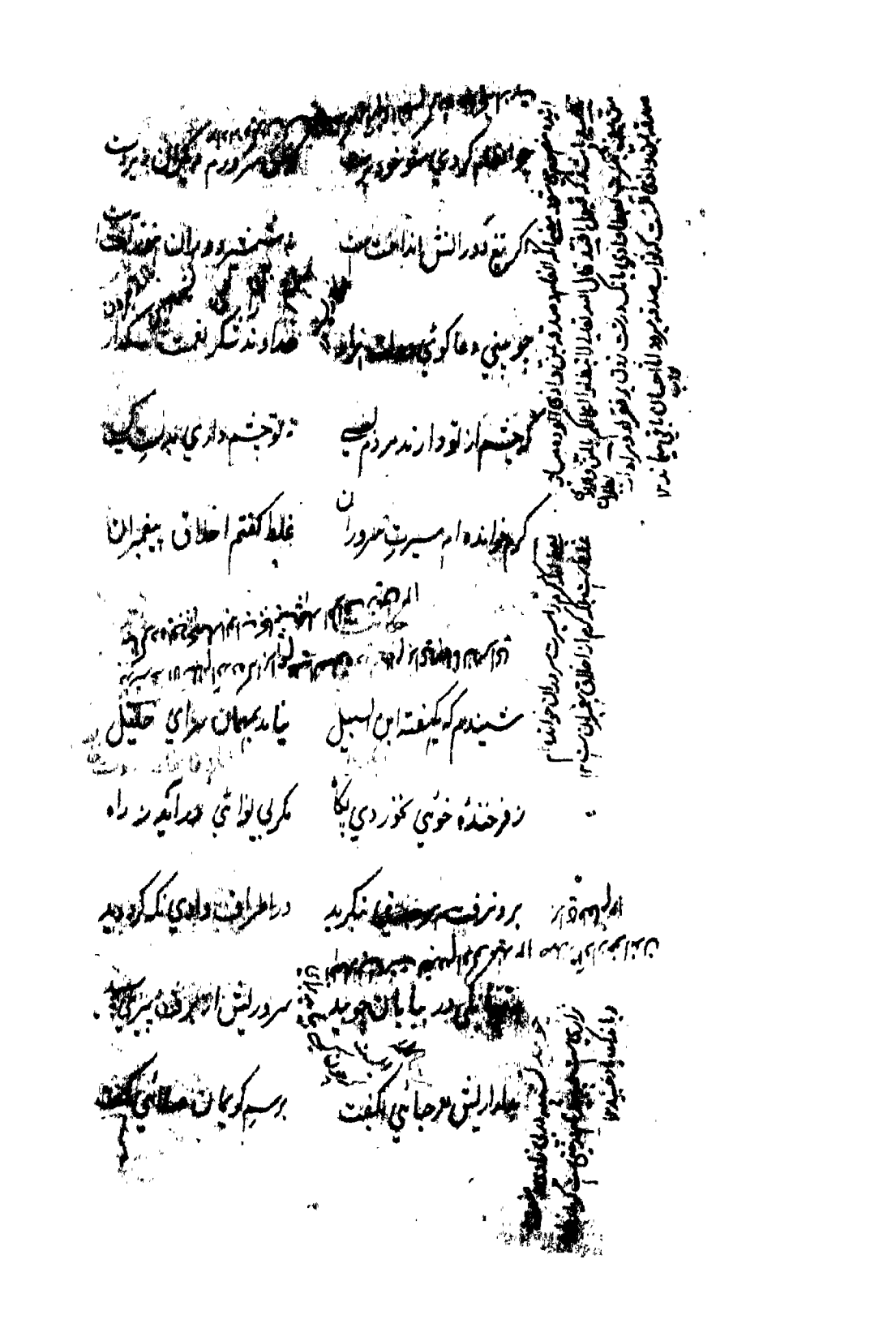

که ای چشمهای مرا مردمک — نگهبان مردمی کن بنان و نمک

نگهبانی بیت بردوخت کام — که دانست خلقش علیه السلام

ز بهر خلیل آن سمن بر نماند — بعزت نشاندند پیر ذلیل

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی هفت صندوق سوز

چو سفره بزینت کردند خوان — نشستند بر هر طرف همکنان

بنام خداوند روزی بری — که روزی خور هر چه هست آفری

بگفتا نگیرم طریقی بدست — که ننشینم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که کبرست پیرانه بود و حال

بخواری بیاندش چون بیگانه دید — که سنگر بود پیش پاکان پلید

سروشش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل

بصیغه اسم مفعول زنت
دنوشش ۱۲

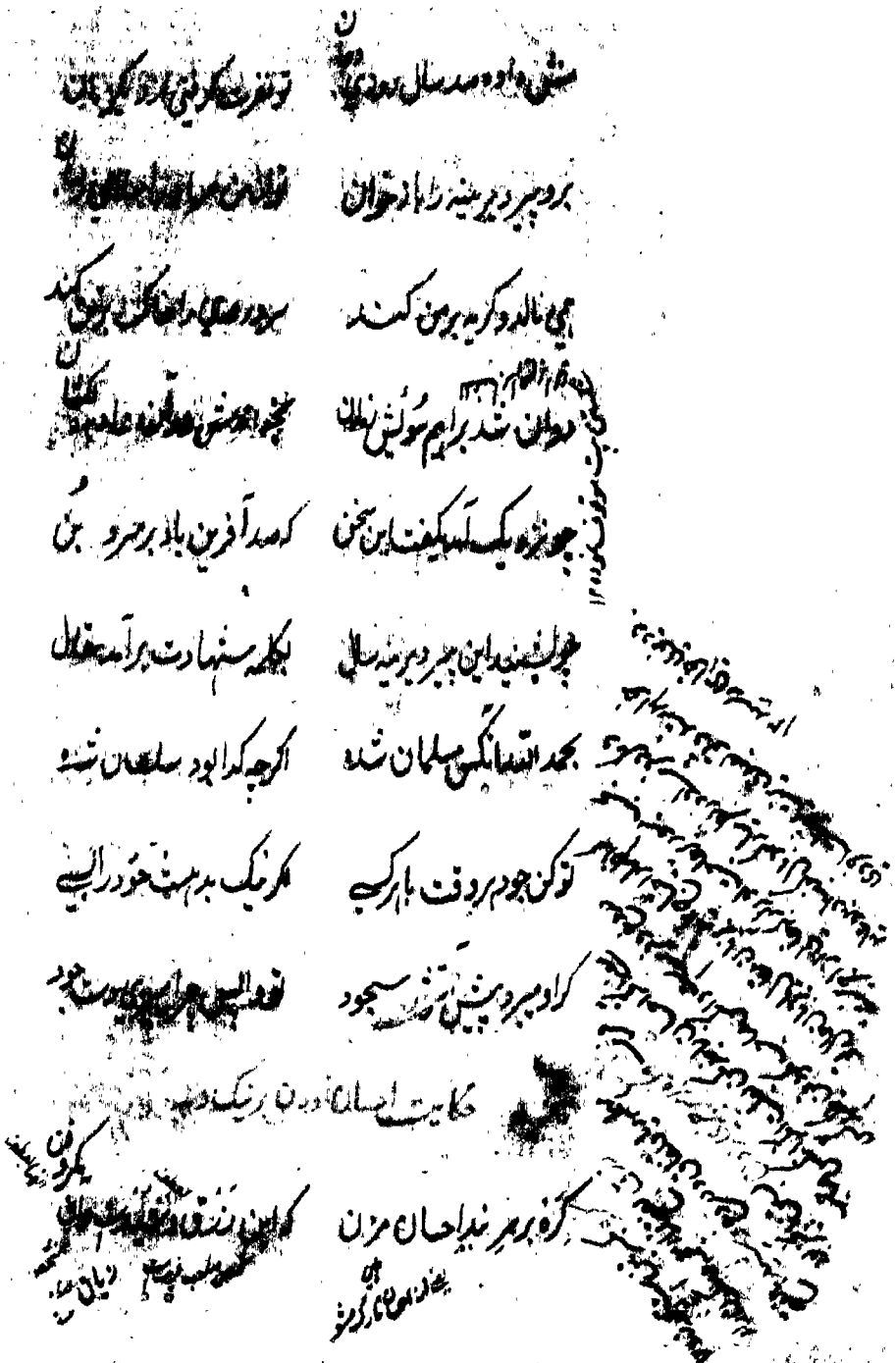

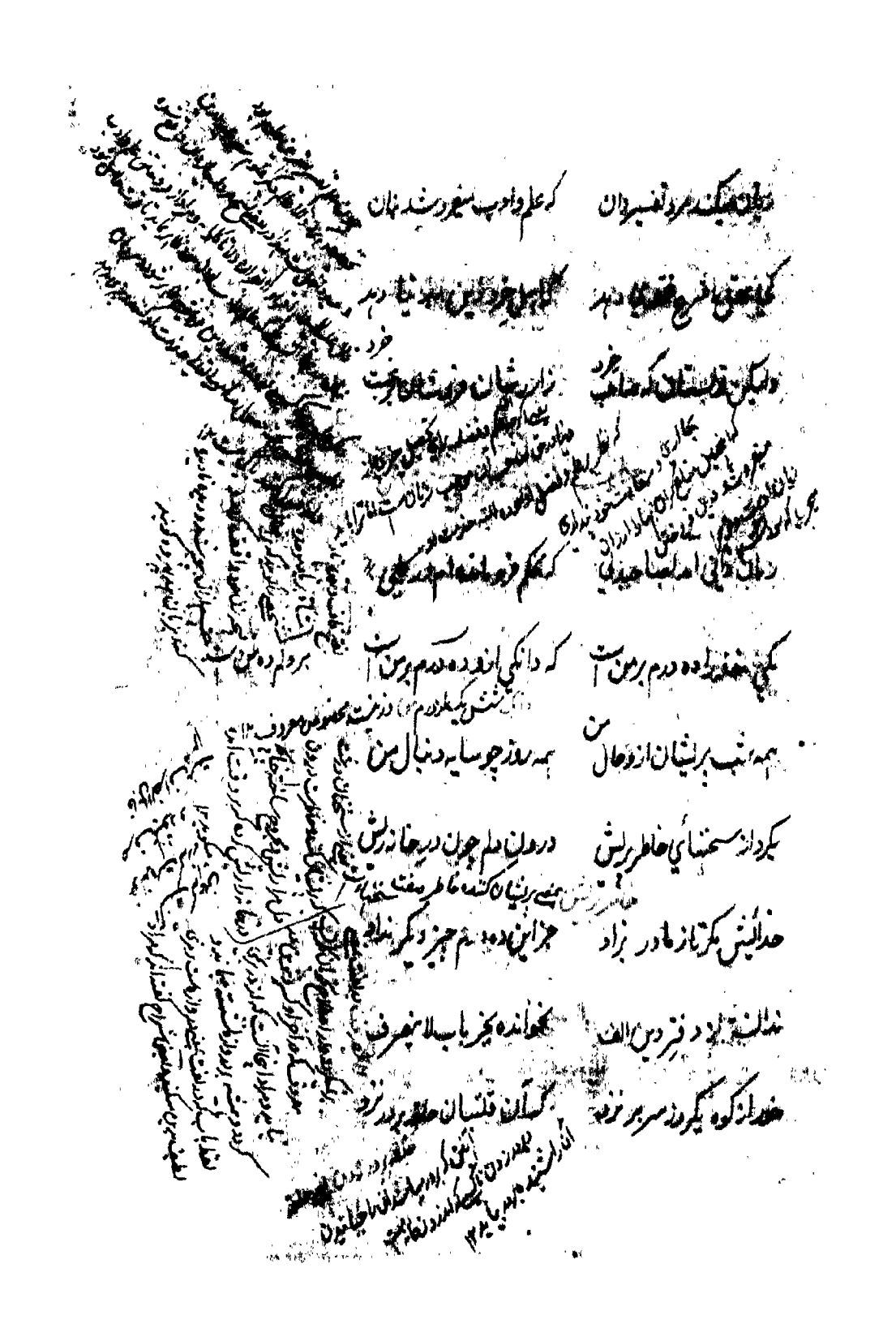

چه اندیشه از ما که این کریم ||| ازان سنگدل دستگیر لئیم

[illegible] ||| تو سیم بود بر آستینش نهاد

نه از ما بنیت نبد نکو ||| بر عمل نفت تا که چون تاب

کسی گفت شیخ این ملالی گرست ||| برو گر بمیرد نباید گریست

کسانی که بر شیر فرزین نهند ||| الهی بیاب فرزین دهند

ز شفقت ما بد که خاموش باش ||| تو در سخن پند بنیوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم ||| ز خلق آبرویش نگهداشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد ||| الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی ||| ز دست چنان گربز یاوه گوی

بهم سگ را بذل کن سیم و زر ||| که این کیسه بزرت آتش دفع شر

سخاوت ز مردیست نام آوری ||| چو روز قیامت بود داوری

خنک

خنک نیکبختی که در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / به عبرت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف بود صاحبدلی یادگار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان بند زو برگرفت

ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خوشنود کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هرچه هست

[illegible] / مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت

نشین روز از زاهدی با پسر | شنیدم که یکشب فلانی به ...

چو بیرون شد از خانه پیر ... | جوانمرد در دنیا بر انداز باش

پسر پیش بین بود کار آزمای | پدر را ثنا گفت کای نیکرای

لب الی توان حزین اندوختن | به یک دم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقتی فراخی حسیب

حکمت

به در خر چه خوش گفت با آن ده | که در وادی تو نا برگ سختی به

همه وقت بردار و بنگر سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی

به دنیا توان آخرت یافتن | به زر پنجه شیر بر تافتن

به یک بار بر دوستان زر مپاش | کز اینجاست تنگی حال درویش

اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و ببار

دل

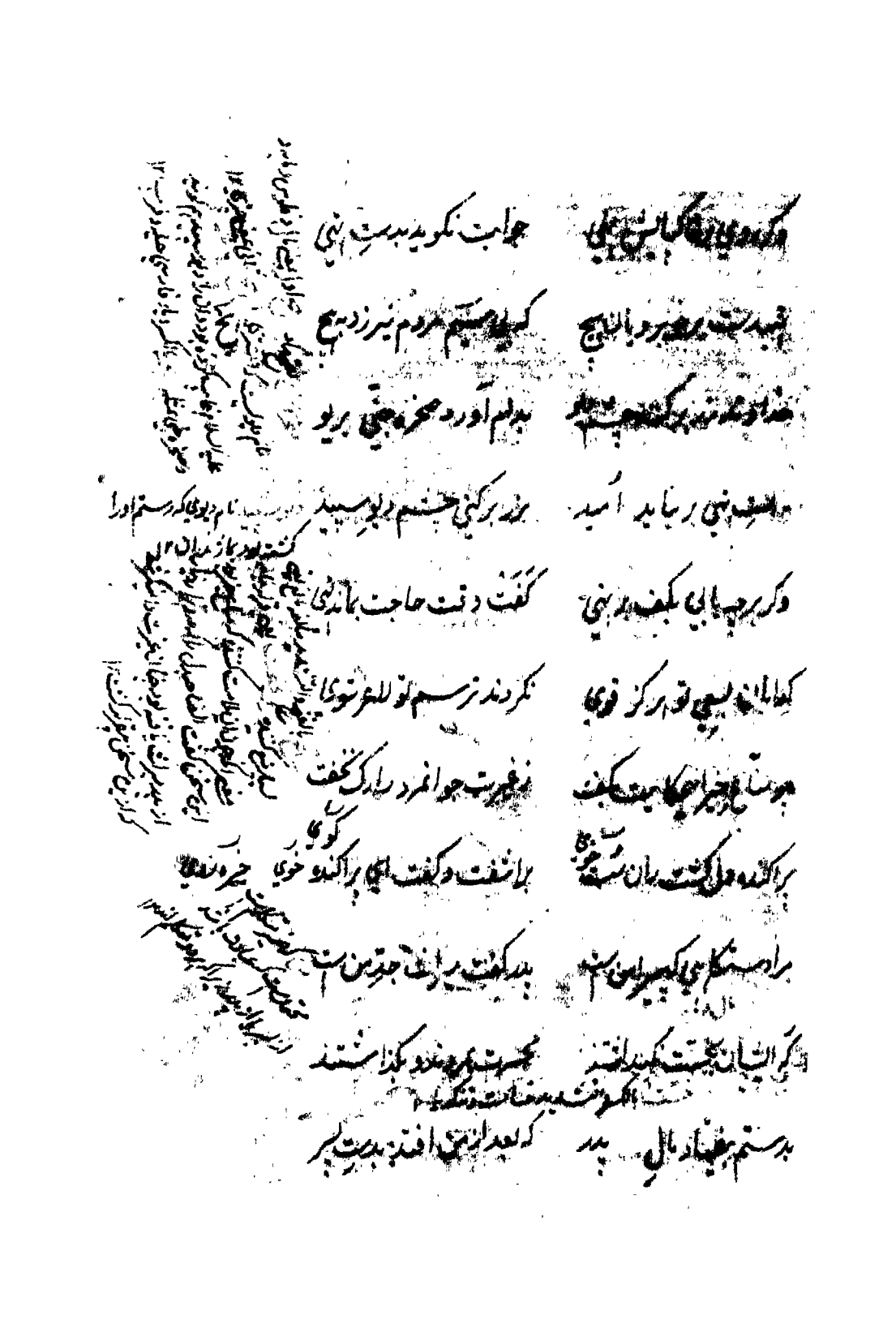

همان به که امروز مردم خورند — که فردا بس ایشان پیغام برند

خورد و پوشش بخشاور راحت رسان — نکویی چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرو ماند بگسرت بجای

زر و نعمت آید کسی را بکار — که دیوار عقبی کند رز نگار

بد نیا توانی که عقبی خری — بجز جا من ورنه حسرت بری

چنان خور و بخشید کاهل نظر — ندیدند زان عین بر خود اثر

بازار مردی ستودش کسی — که در راه دین سعی دارد بیش

چو ایشان نکرد ناچه مرد اند گفت — که چند بن ستایش چه گوید کسی

چه کرم که در وی توان بست دل — همیگفت مرد کیهان نجل

طریقت همین ست کاهل یقین — نکو کار بودند و لغیر بین

سحر گه مصلا بیفشانده اند — شنایع همه شب دعا خوانده اند

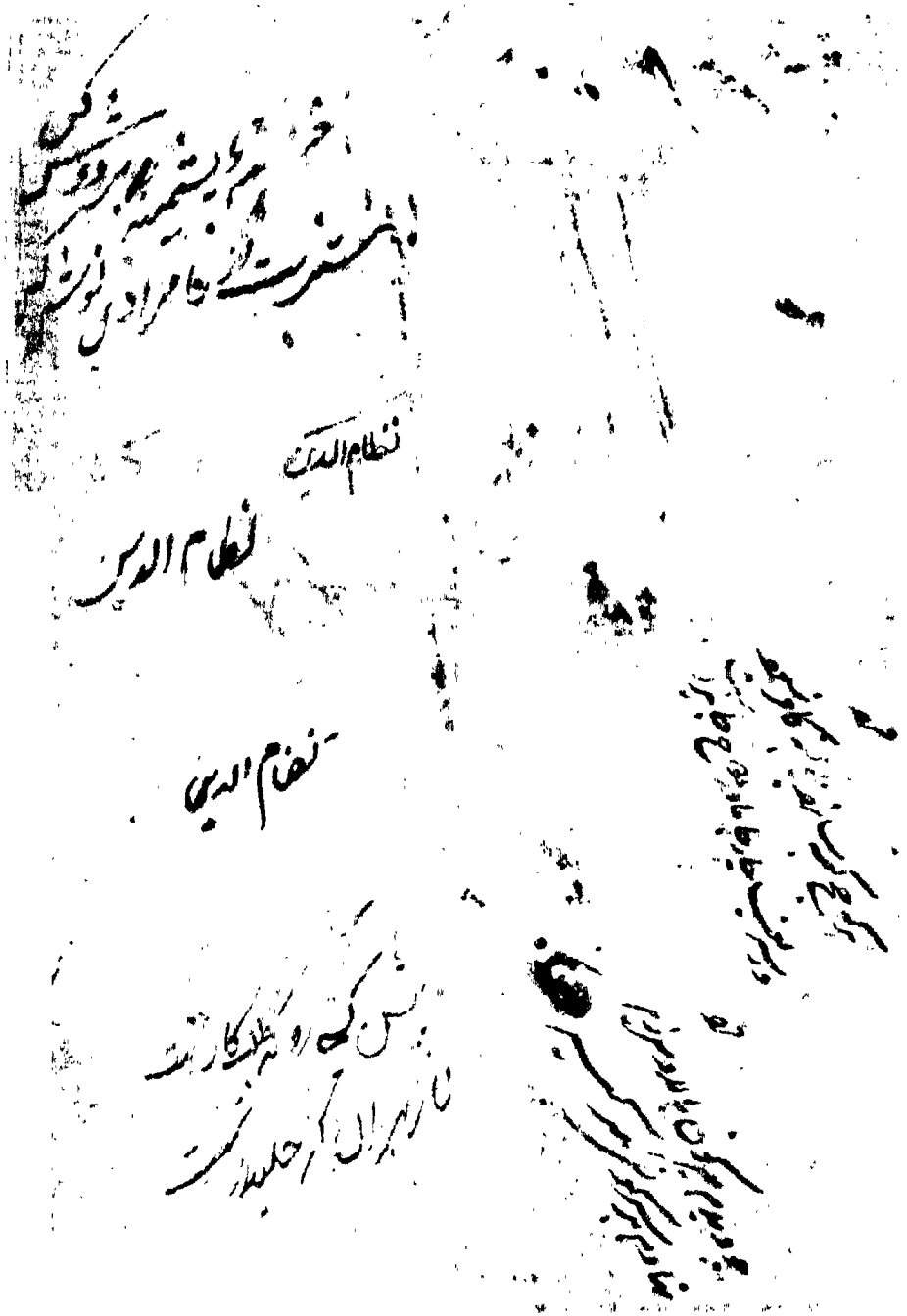

مالک این کن کلشیر خان
دلاور شهباز خان برق سمند
شاه فلک

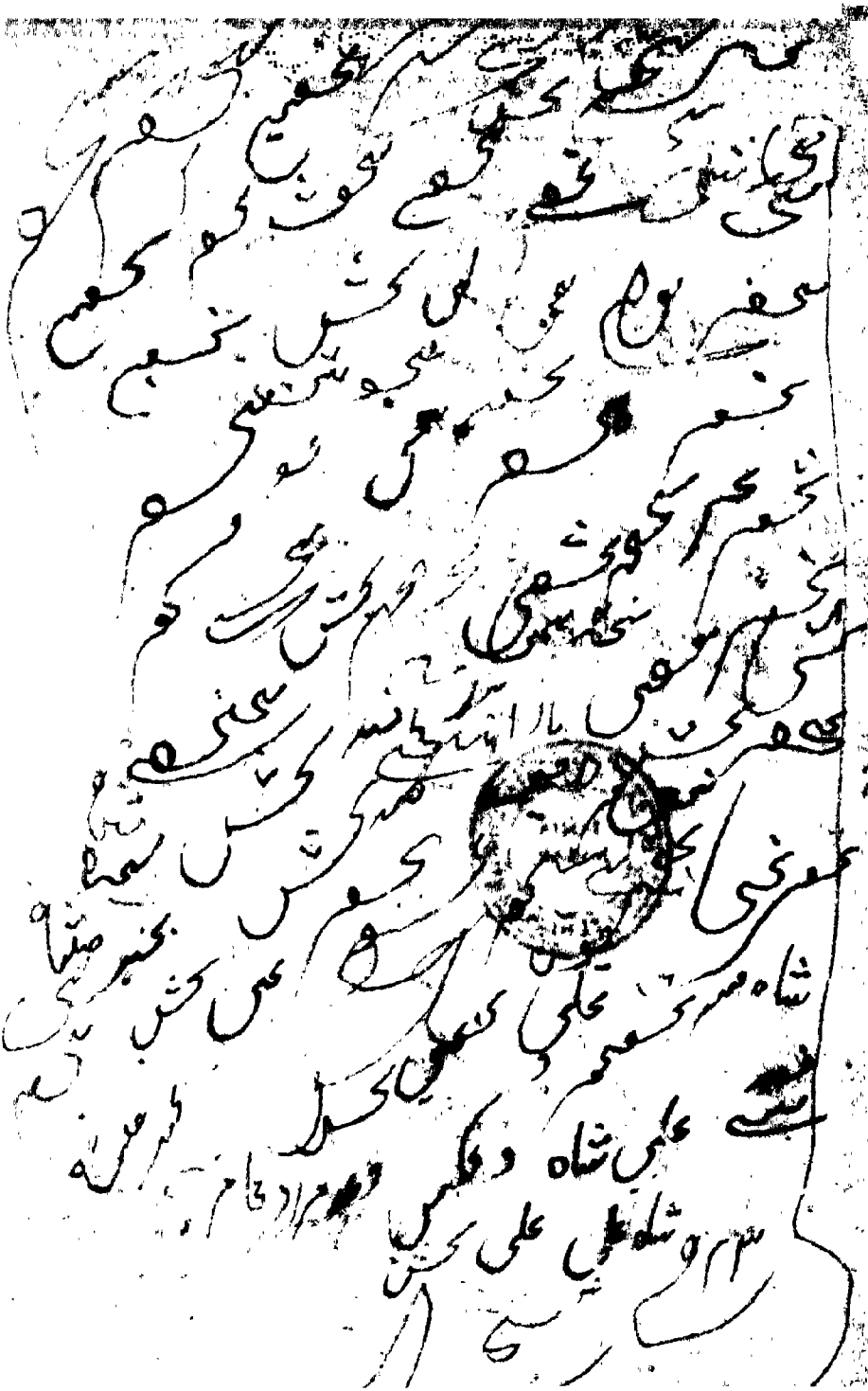

کسی کو نیست دولت زسیمان باد — که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بخوبیده دقیقی بنالید پیش — که دیگر مخور آن زبیگانه ریش

بیاموزیم و فرمان کرای — که این جور و درشتی نکردم بجای

نه از سنتری یاد نه مهر و کین — بیکهفته رویش ندیدست کس

بیامد یکی آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای بیدرشتی باز

بیامد بالکبه ایجا گرفت — نه سرزی بود نفع رو در گرفت

چو بنگردان آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر

بجشاد آنانکه مردم اند — خریدار نه کاب بی رونق اند

چو امروز کردست فردا دست — کرم پیشه شاه سعدالدین است

سرمان علی

شنیدم که پیری براو می‌گذشت بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان کرم رود در طریق خدای که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر بدو سر اس خاطر پرشتاب پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت که تواند از این خوبتر راه رفت

بگردش حضرت حق نه دریافتی غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف غیبش آواز داد که ای نیکبخت مبارک نهاد

گمانت در طاعتی کرده که نزلی بدین حضرت آورده

بآحسان آسوده کردن دلی بازالف رکعت بهر منزلی

حکایت

شبی نیک رطان چنین گفت زن که خیز ای مبارک سبق زن

برو نامه خوانت نصیبی دهند که عزت نامت بسی درانند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان شب پیش روزه نکرد

زن از ناامیدی سر اندر فگند — همیگفت با خود دل از غاقه ریش

که سلطان از این روزه یابد عذاب — که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست — نیارد صایم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه راست — که درماندگان را دهد نان و چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری — نخود باز گیری و هم خود خوری

خیالات بیهودان خلوت نشین — هم برکند عاقبت کفر و دین

بظاهر چو در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

یکی را کرم بود و قدرت نبود — کفافش بقدر ضرورت نبود

که خلعت خداوند هستی دهد — جوانمرد را تنگدستی مباد

این کلام بقرینه تنبیه است مراد آنست که السخیّ ولو فاسق کسان نیکان پندارند ملک نظر باستحقاق نکند بعنی استحقاق بسبب سخاوت ثابت است چنانچه گفته اند حسنات الابرار سیئات المقربین در روزه نفل داشتن اگرچه در دین و دیگران حسنه است لیکن در حق این بادشاه سیئه است که مفوّت حسنه ایست که از آن افضل است و آن اطعام درماندگان

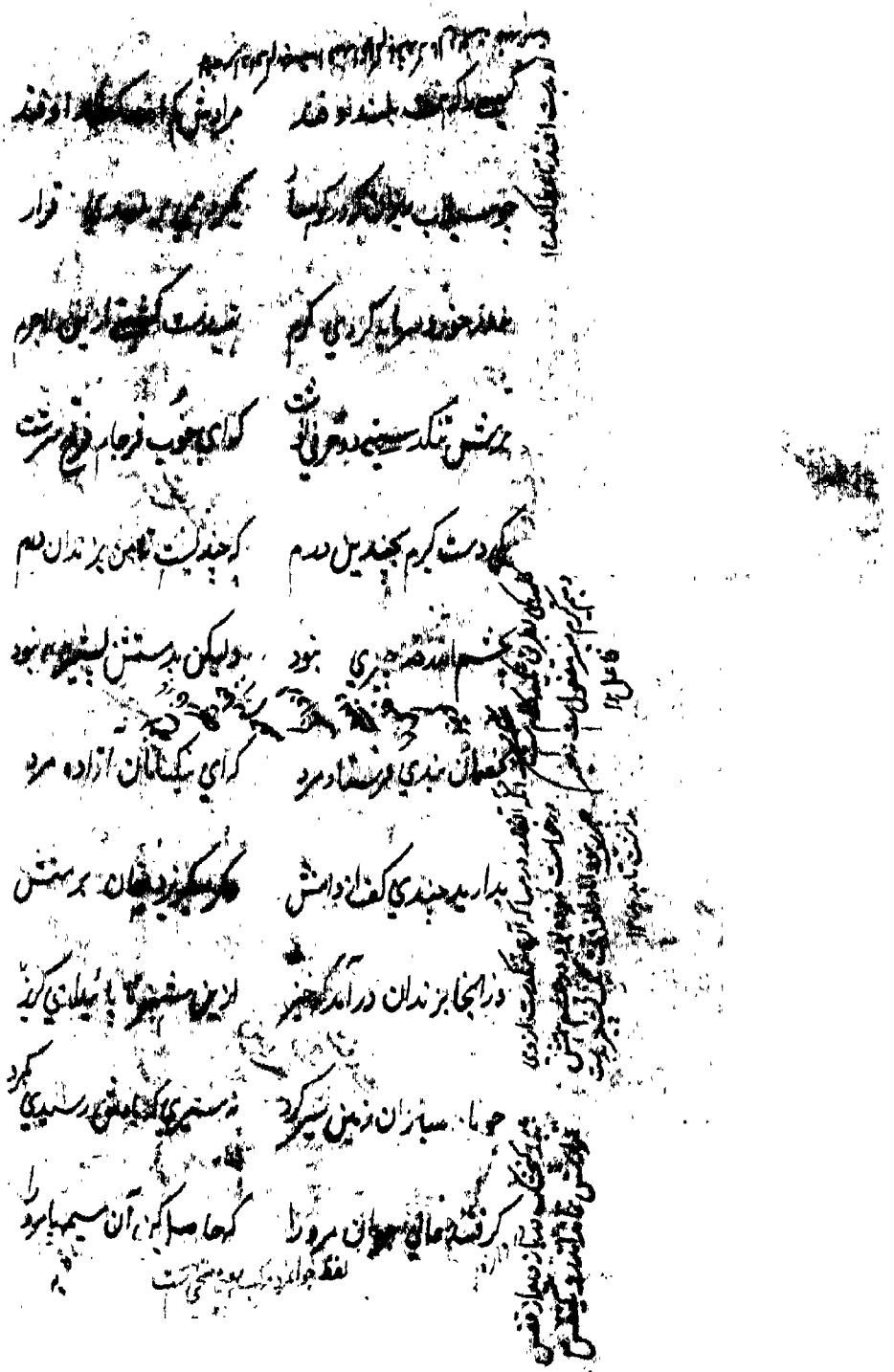

چه کس رهانید از قفس که مرغ از قفس رفته نتواند گرفت

نشنیدم که حبس چندی بماند نه شکوه بنشست و نه فریاد خواند

زمانه نیاسود و نشیبها نخفت براو بارسایی گذر کرد و گفت

نه پندارمت سال مردم خوری چه پیش آمدت نا بزندان دری

بگفتا گران ای مبارک نفس خورد دم بحیلت کری مال کس

کبی ناتوان را ببندم بزور بیندیش تا خلاصش بود بر بزور

ندیدم بزرگی دانش پسند من آسوده و دیگری پا بسند

بمرد آنکه یکسان نبرد زپی زندگانی که ماند بمرد

تن خفته و زنده دل زیرکل بتر عالمی زنده و مرده دل

دل زنده برگزنمیرد بخاک تن مرده دل گرببیرد چه باک

حکایت

بروی اندر رمق در جانش نماند — یکی در بیابان سگی تشنه یافت

چو جبل اندر آن بئر دستار خویش — گله دلو کرد آن پلید کیش

سگی تا توان را می آب داد — بجهد میان بسته بازو گشاد

که داور کنا لان او عفو کرد — خبر داد پیغمبر از حال مرد

وفا پیش گیرد کرم پیشه کن — الا تا جفا کاری اندیشه کن

که آرد بسگی نیکوئی گم مکن — کجا گم شود خیر با نیک مرد

جهان بان در خیر برکس بست — کرم کن چنان کت برآید ز دست

چو فراهم از دست رنج — بقطار در بخش کردن زکیج

کرانت بای مایح پیش مرد — بهر کیسه بار در خور دهند

چرا غی نماند ز یارت کسی — کرت در بیابان میل جمی شد

قطعه

ربت هزار مثقال در دست یا ستاد هزار درم نقره و بعضی گویند که عبارت از یک میلیون دینار است و بعضی گویند در دنان را برابری باشد و نزد بعضی کنایه از کثرت است و بعضی گویند در دنان را برابری باشد و نزد بعضی کنایه از کثرت است و بعضی گویند در دنان را برابری باشد و نزد بعضی کنایه از کثرت است

جود ست ریح ابجد بکب بدست آرند و بعضی گویند که ریح فراوانی دارد

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گر از پای در آید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر

به آزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد به فرماندهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیذق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین — نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند — که بر خوشه‌چین سرگران می‌کند

نترسد که نعمت به مسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندان که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

[illegible]

[illegible]

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تندرویی خداوندمال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ   برو زد به سر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت   سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چرا است   مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام   براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد   عطارد قلم در سیاهی نهاد

[illegible]   نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک   مشعبدصفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت   برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد   توانگر دل و دست روشن نهاد

بجیبار

[illegible]

بدیدار مسکین آنشفتحال — چنان شاد بودی که مسکین بحال

شبانگه که پیرهن شب بدرید — ز سختی کشیدن غمهایش رست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خوشنود کن مرد درمنده را

چو نزدیک بردش زنخوان بهره — برآورد پای خویشتن نهره

شکسته دل آمد برِ خواجه باز — عیان کرد اشکش بپیراهن راز

بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت چرا در رخ آمد بروی

بگفت اندغم او بدید سخت — بر احوال این پیر بنوشت بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک سیماب سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند حاجت خواهش بندا نواز

مجمد بدو گفت ای پیر چیست — سخن بر کسی از کرم نیز چیست

بدان تا ندرویش بازارگان — که بردی سر ایکبر بر اسمان

مسلّم کز آن روزه‌ام او دراند — برو عیش و دور گیتی نشانه

نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو رفت کو رفع آزردی من

خدا را که حکمت به بنده دری — گشاید ز فضل و کرم دیگری

لب منعمی پر ز خواهش شد — لب کاردیده ز بهر زبر شد

پس آنگه به دنیا چرا دل نهی — ز دنیا اگر دل برآری بهی

حکایت شیخ شبلی

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش — به ده برد انبان گندم به دوش

نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت — به مأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراکنده گردانم از جای خویش

[illegible]

درون

درون پراکندگان جمع دار ‌ ‌ ‌ که جمعیت باشد از [illegible]

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ‌ ‌ ‌ که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است ‌ ‌ ‌ که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل ‌ ‌ ‌ که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور ‌ ‌ ‌ که روزی بپایش درافتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن ‌ ‌ ‌ ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشید بر حال پروانه شمع ‌ ‌ ‌ نظر کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است ‌ ‌ ‌ تواناتر از تو هم آخر کسی است

ببخشای ای پسر کآدمی‌زاده صید ‌ ‌ ‌ به احسان توان کرد و وحشی به قید

عدو را به الطاف گردن ببند ‌ ‌ ‌ که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو تخم بدی کرم پندار و لاف جهد | نیابد از و دخت اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار و نیک | نمیروید از تخم بد بار نیک

چو با بدسگالت مدارا کنی | نخواهد که چندان ترا نقش رنگ

اگر خواجه با دشمنان نیکخوست | لب برنیاید که کردند دوست

حکایت

بره بر یکی بینوا آمد جوان | بزد سنگ در پیش کوسفند او

بدو گفتم این ریسمانت دهند | کزی بنم اندر پیش گوسفند

سبک طعنه بر پیر هندباد کرد | چپ و راست بر میدان اغاز کرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

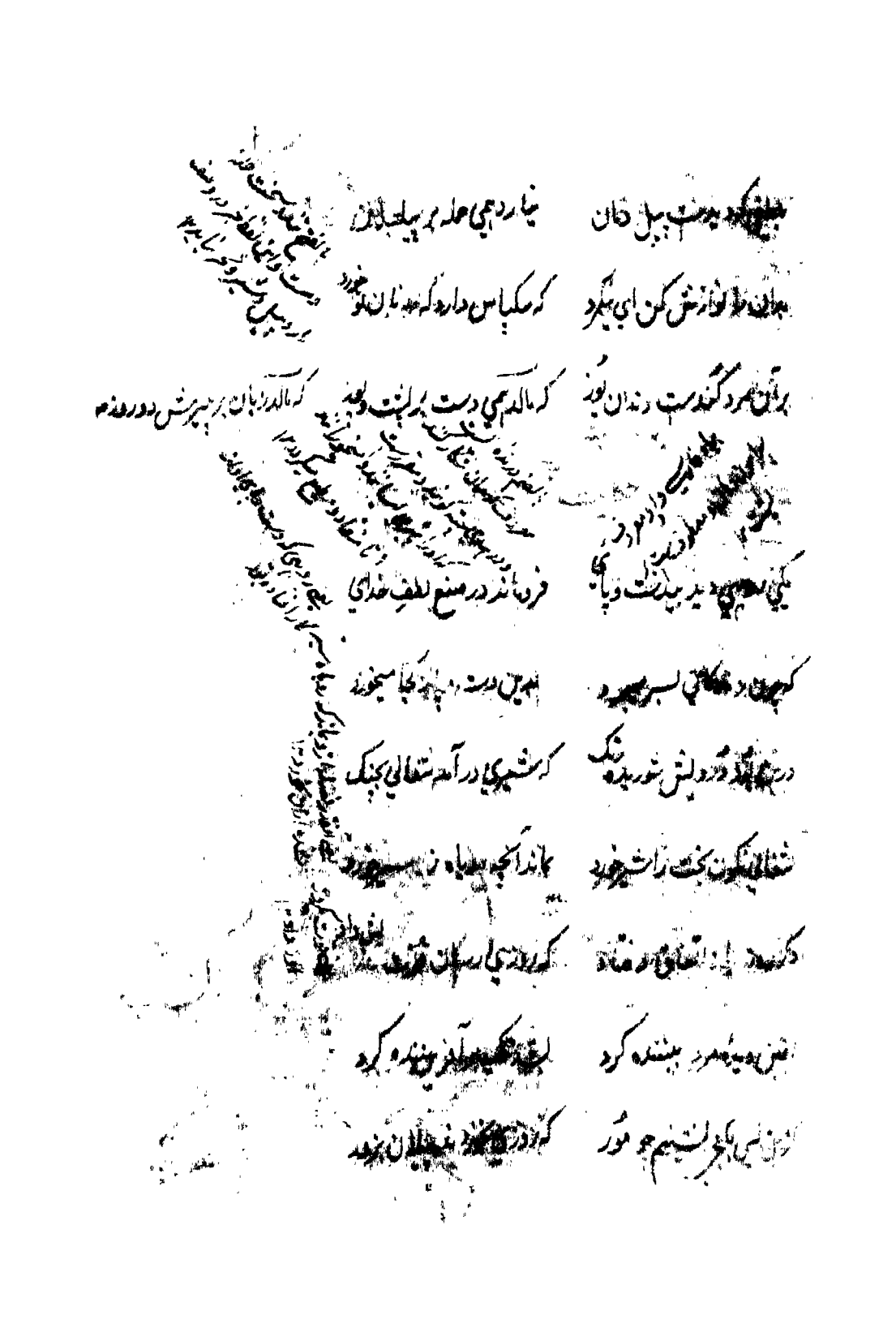

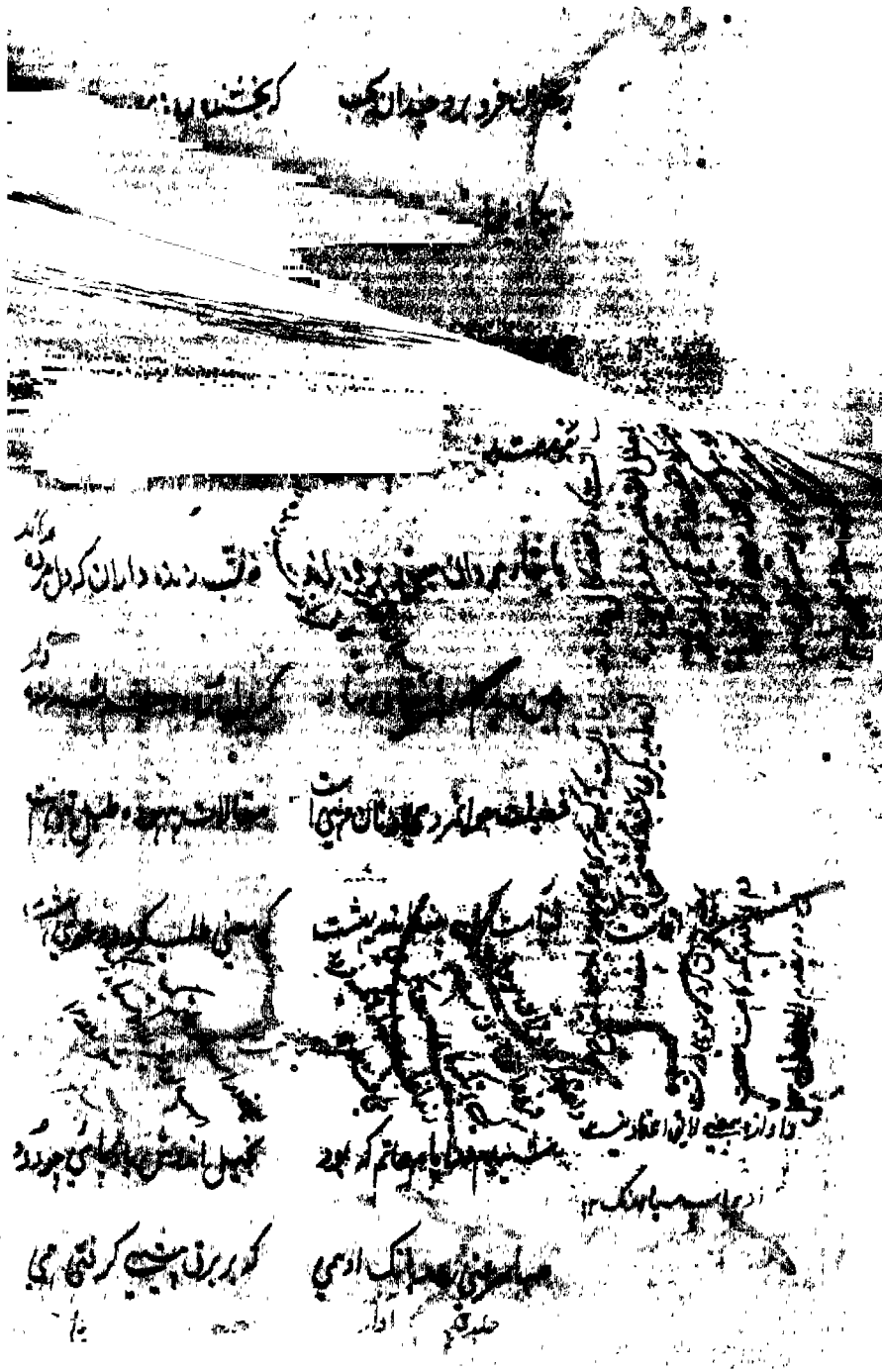

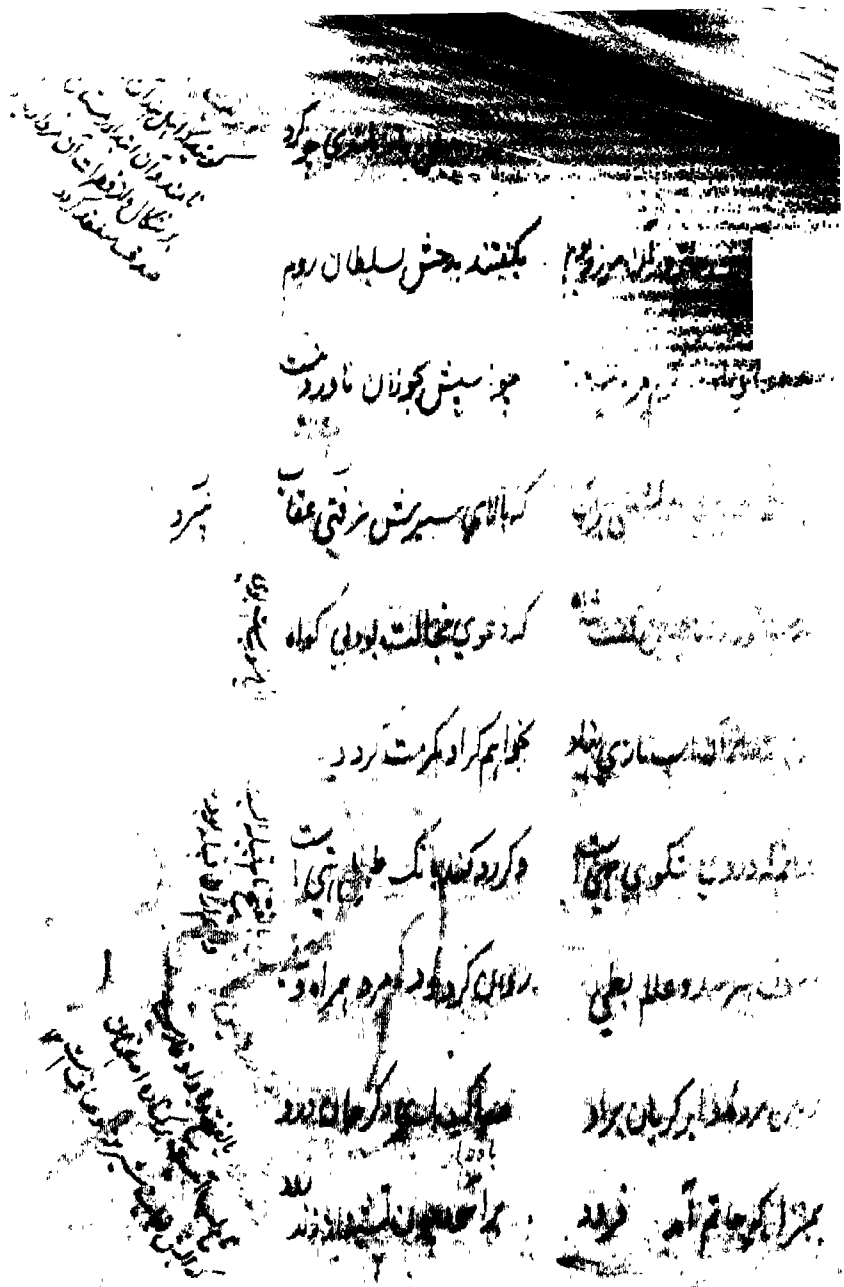

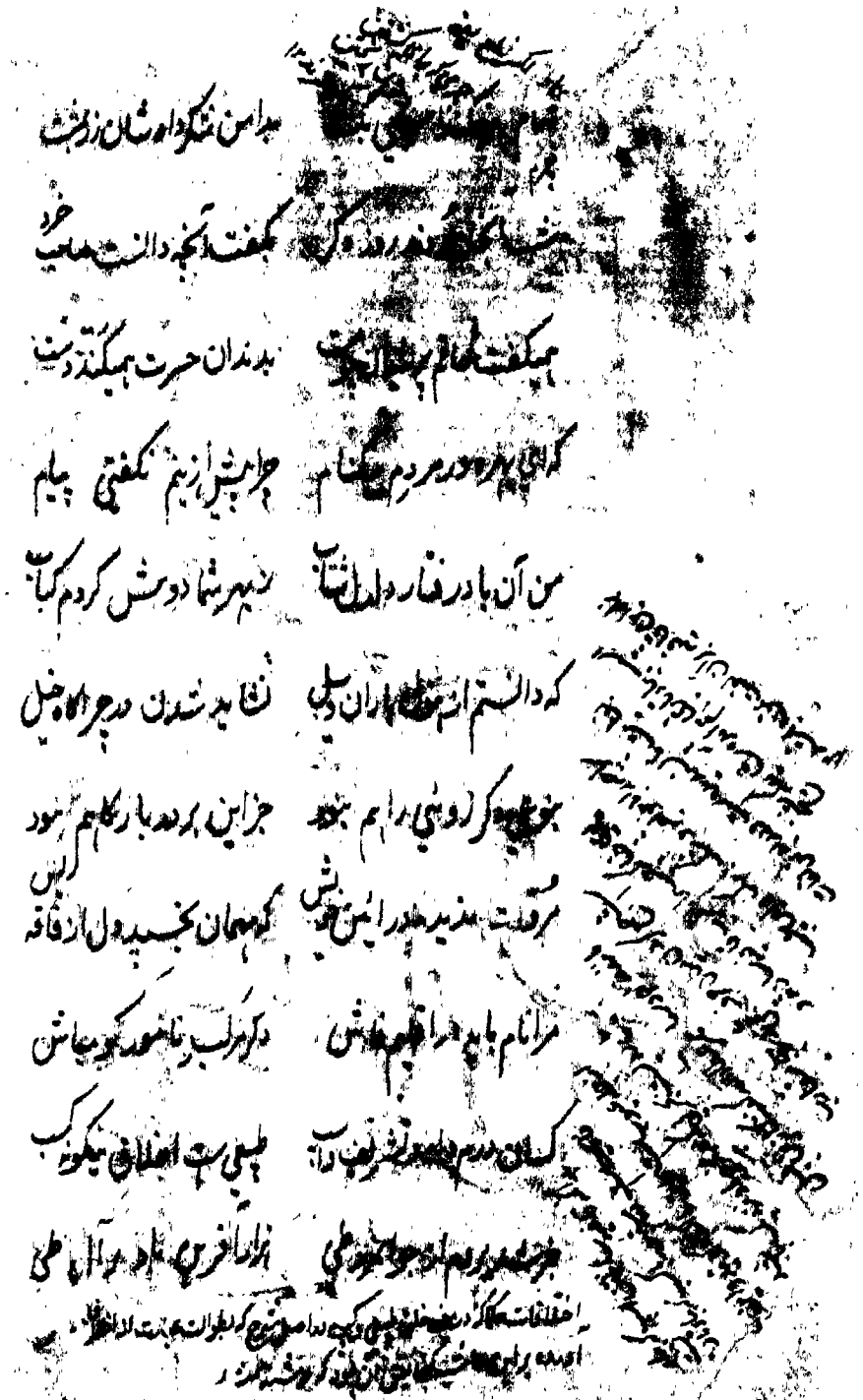

[illegible] ازین خوشتر حکایتی نشنو

حکایت

غلامی کز کفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران کوتهی دولت بود — که در کنج بخت نظرش نبود

زبان کفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کیی را چو خشم بتندی برش — که سودا نرفتی بادو بر سرش

که چندان ز مقالات آن بادبخ — که بخشی بی ملک دارد نه فرهاد کنج

شنیدم که چغتی بلوکانه ساخت — چو چنک اندران بزم چغتی نواخت

در دکه ترانه باز کرد — دکر کس نه آکفتی آغاز کرد

حسد دود را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خورد تنش برکماشت

کنایت حقد آباد من — نخواهد بیکی شدن نام من

بلا جوئی و نیکی بنی بلی گرفت | بکشتن جوانمرد دلیری گرفت
چو نیزی برو پیش بازآمدش | گرد و شیخ ایسے فراز آمدش
بگورو بی دانا و شیر بن زدم | برخویش بردش شبش مهمان
گرو بکرد و خورد و دلش خوش نمود | ندانست کاجل بحیلی ربود
نهادش سحر پوست بر دست و | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا بارم خدایگان معظم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ایمنی باش اندر میان | چو یاران نکیدن بکوشت بجان
بمی گفت ایگانه گرد کوش | که دارم جوانمرد و با درد و هوش
دریغ بود نام مردانگی | که فرخنده را بشت بر پای میر
سرش پادشاهی بمن خواست | ندانم چه کین در میان خاست
کنم زندگانی بدانجای روم | [illegible] کنم

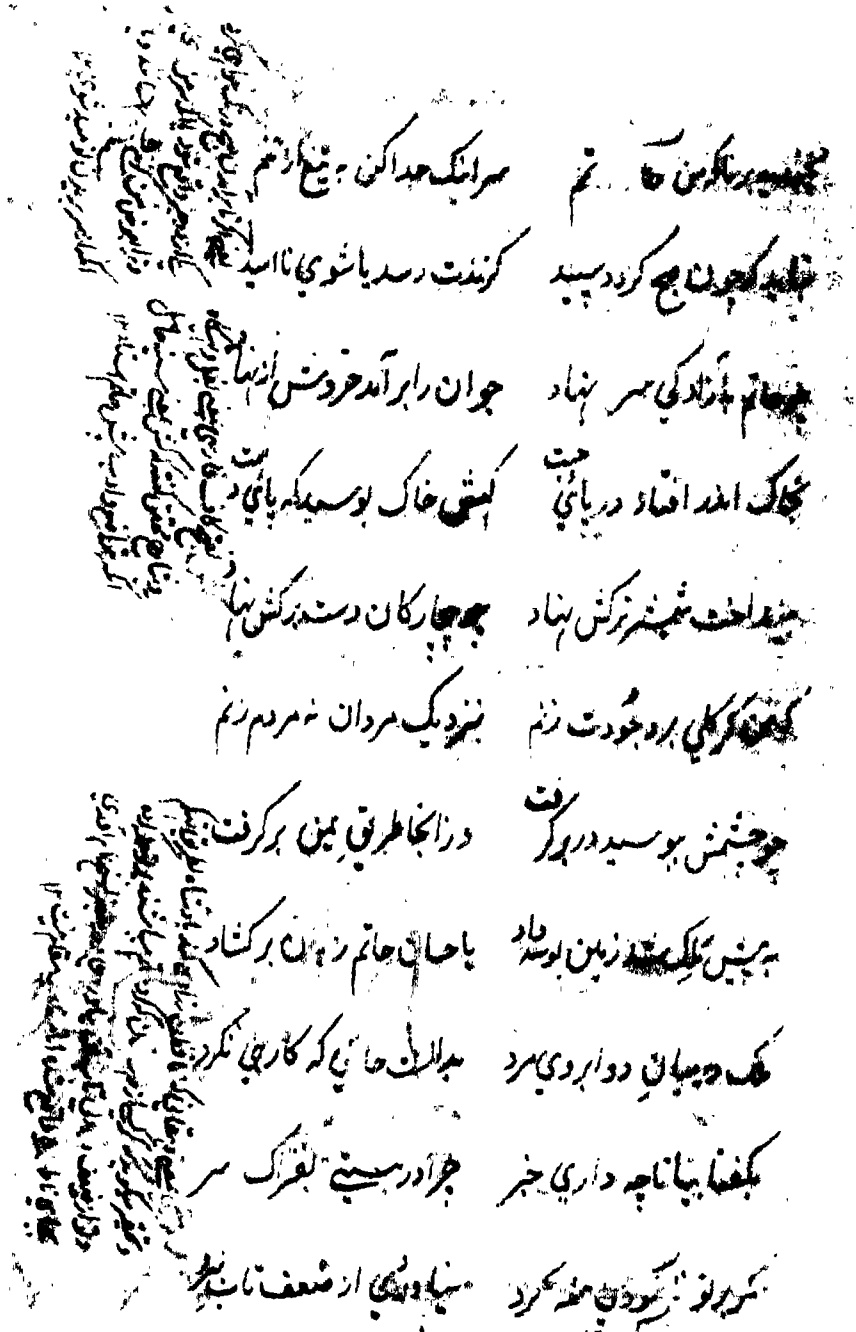

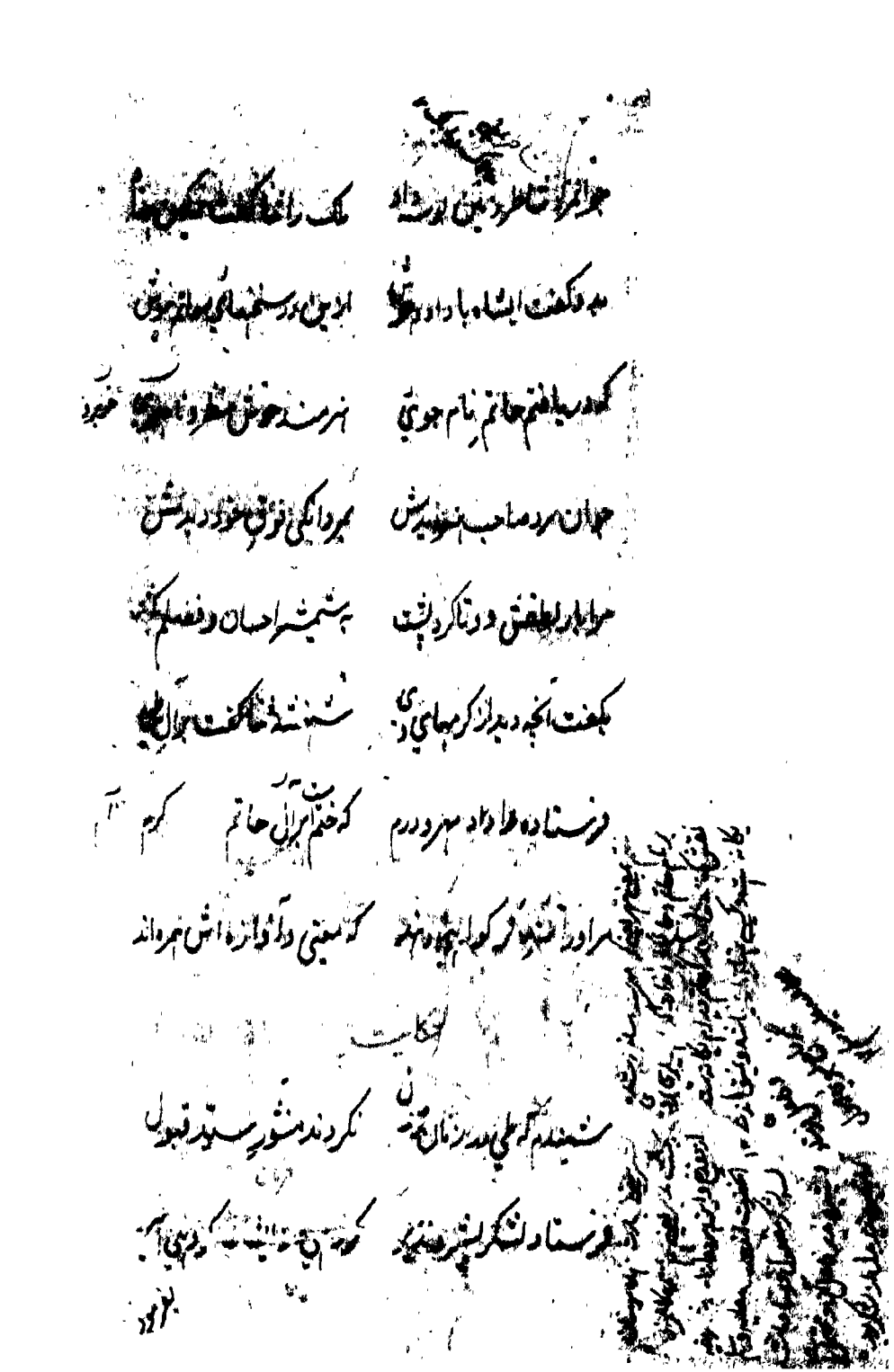

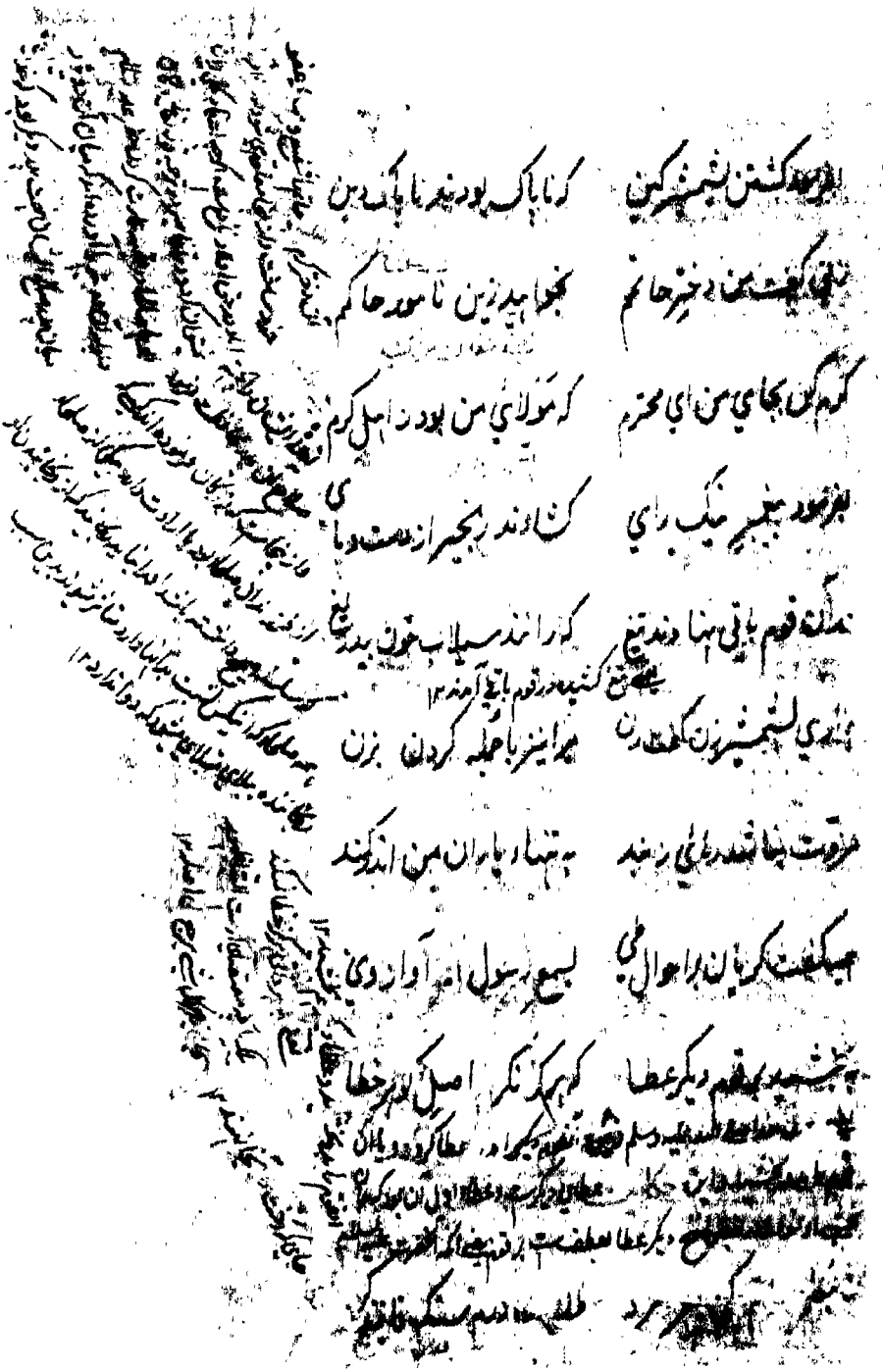

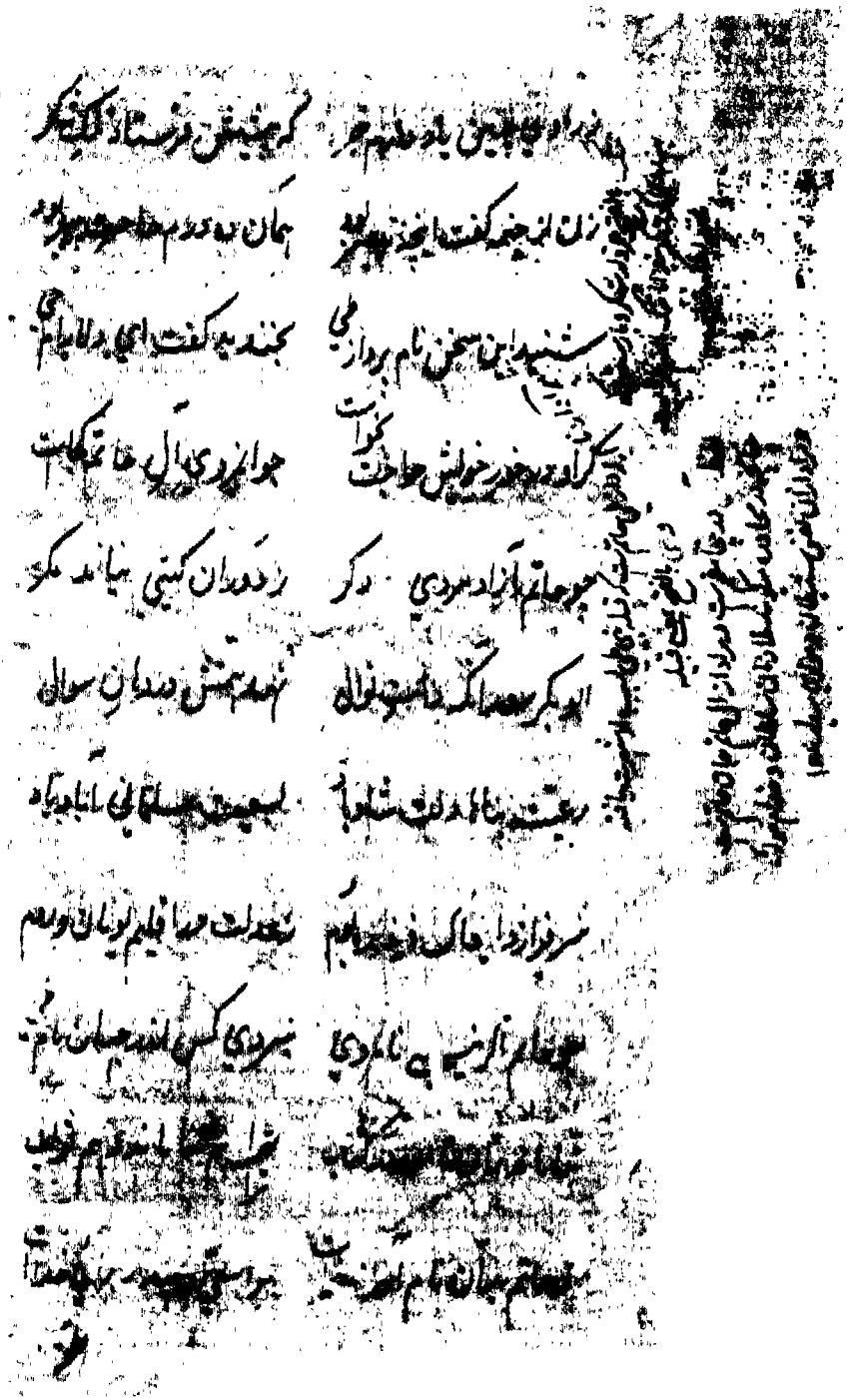

نگفت [illegible] وصیت همین یک سخن بس نوشت

[illegible] نه زو جز نماند ز سعدی سخن

یکی را خر از گل در افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت [illegible]

چو بر زد سر از کوه شمع روان جهان کرد روشن چو جام [illegible]

شنید این سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سلطان [illegible] دید که پا بسته این ماجرا [illegible]

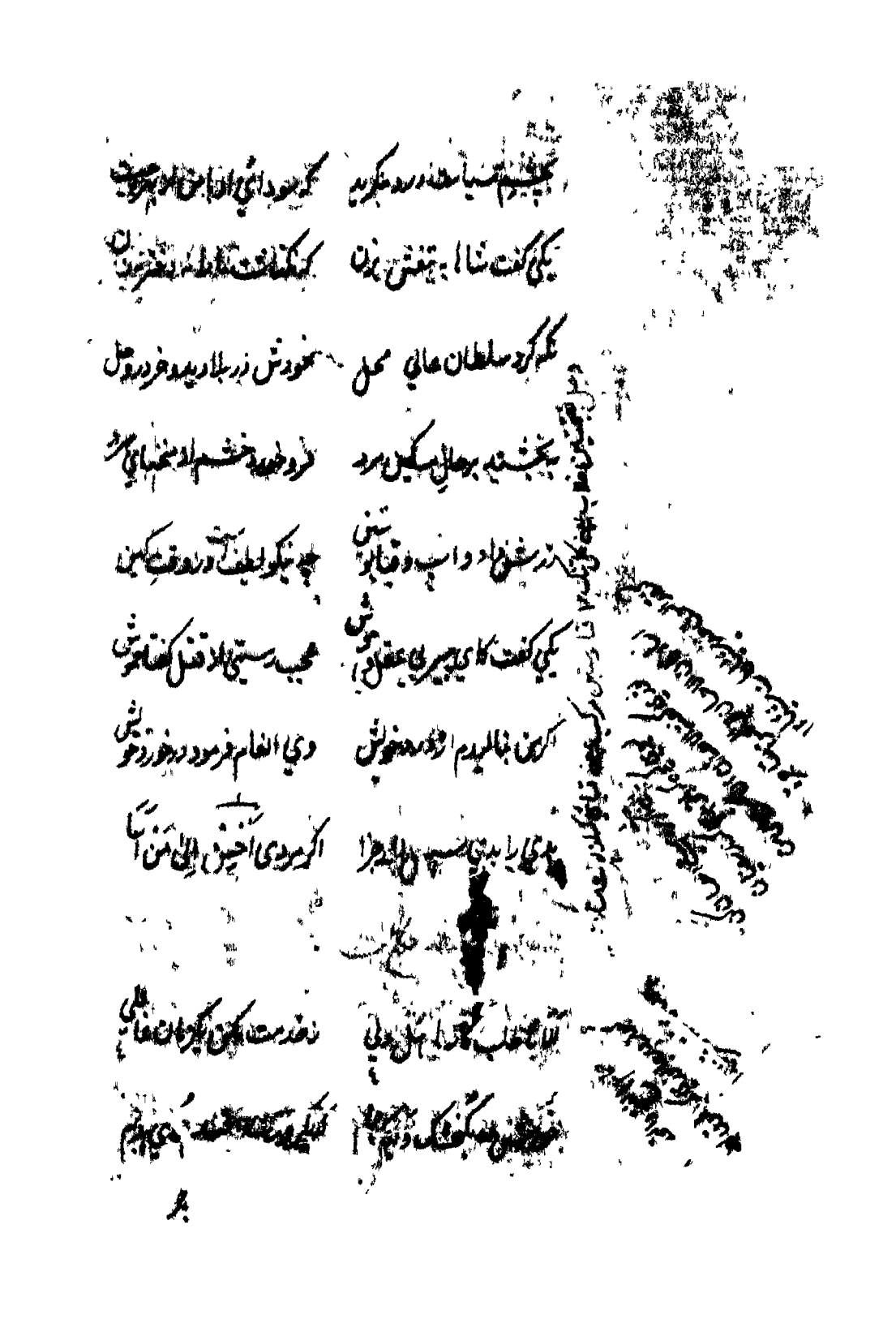

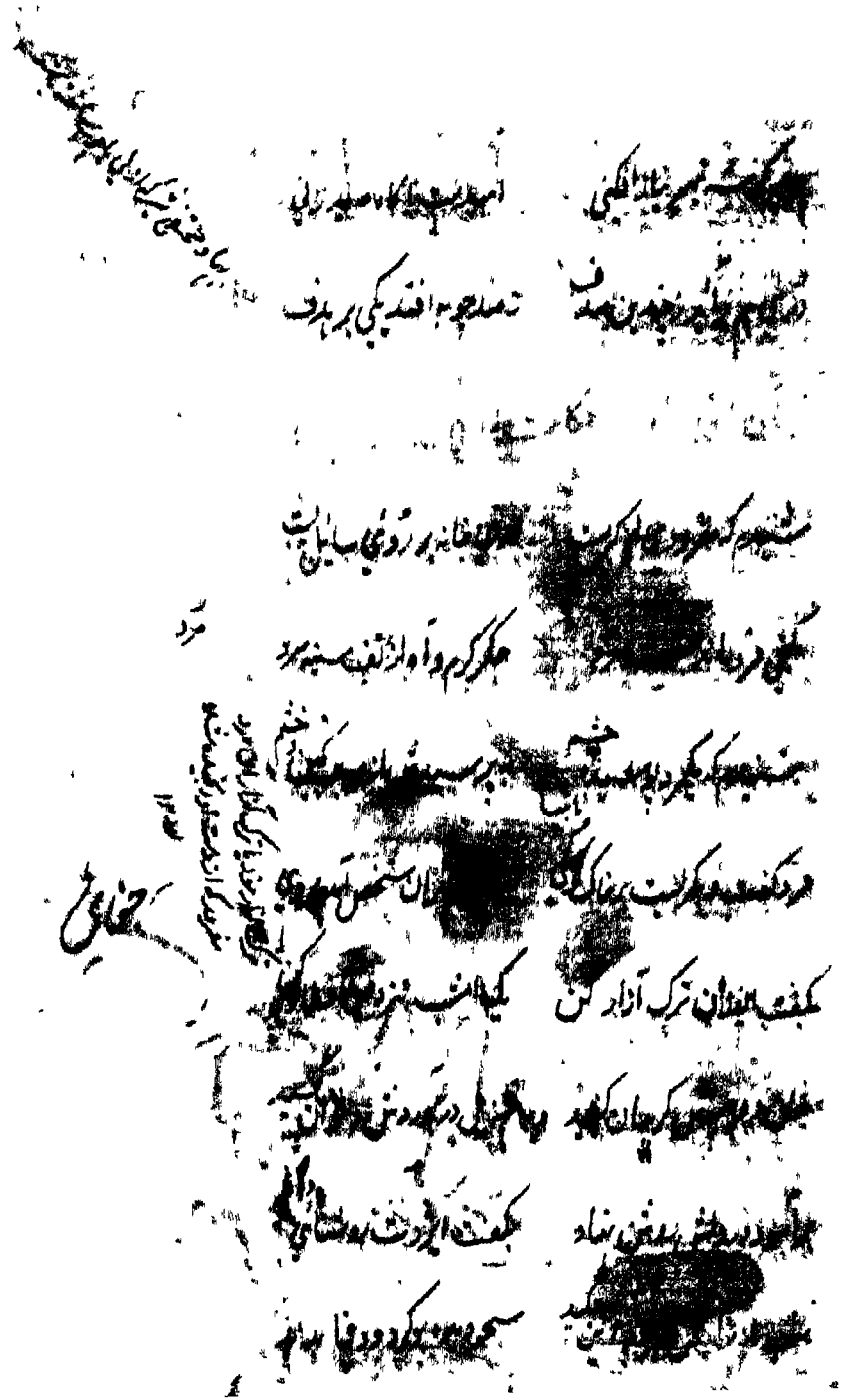

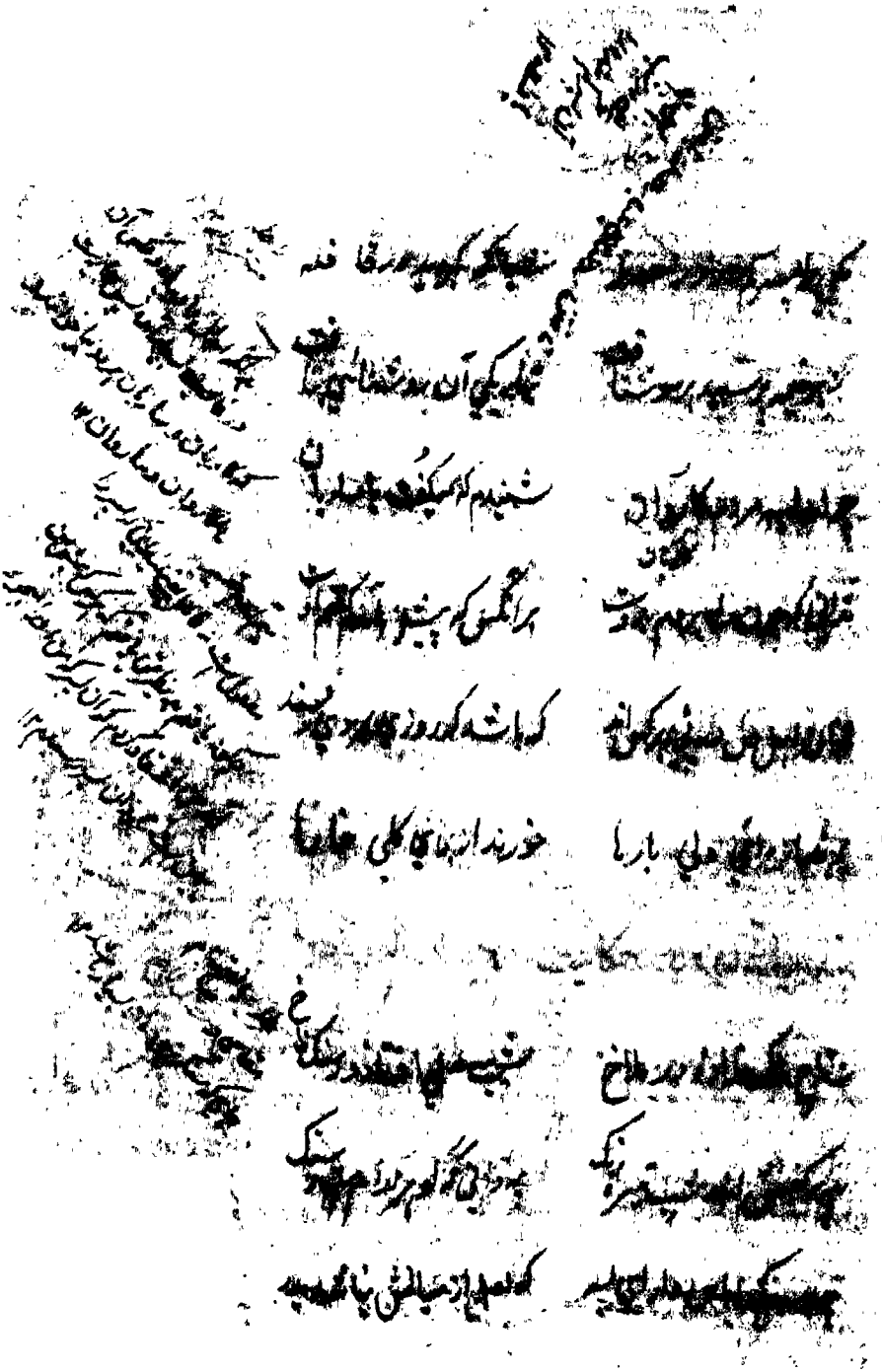

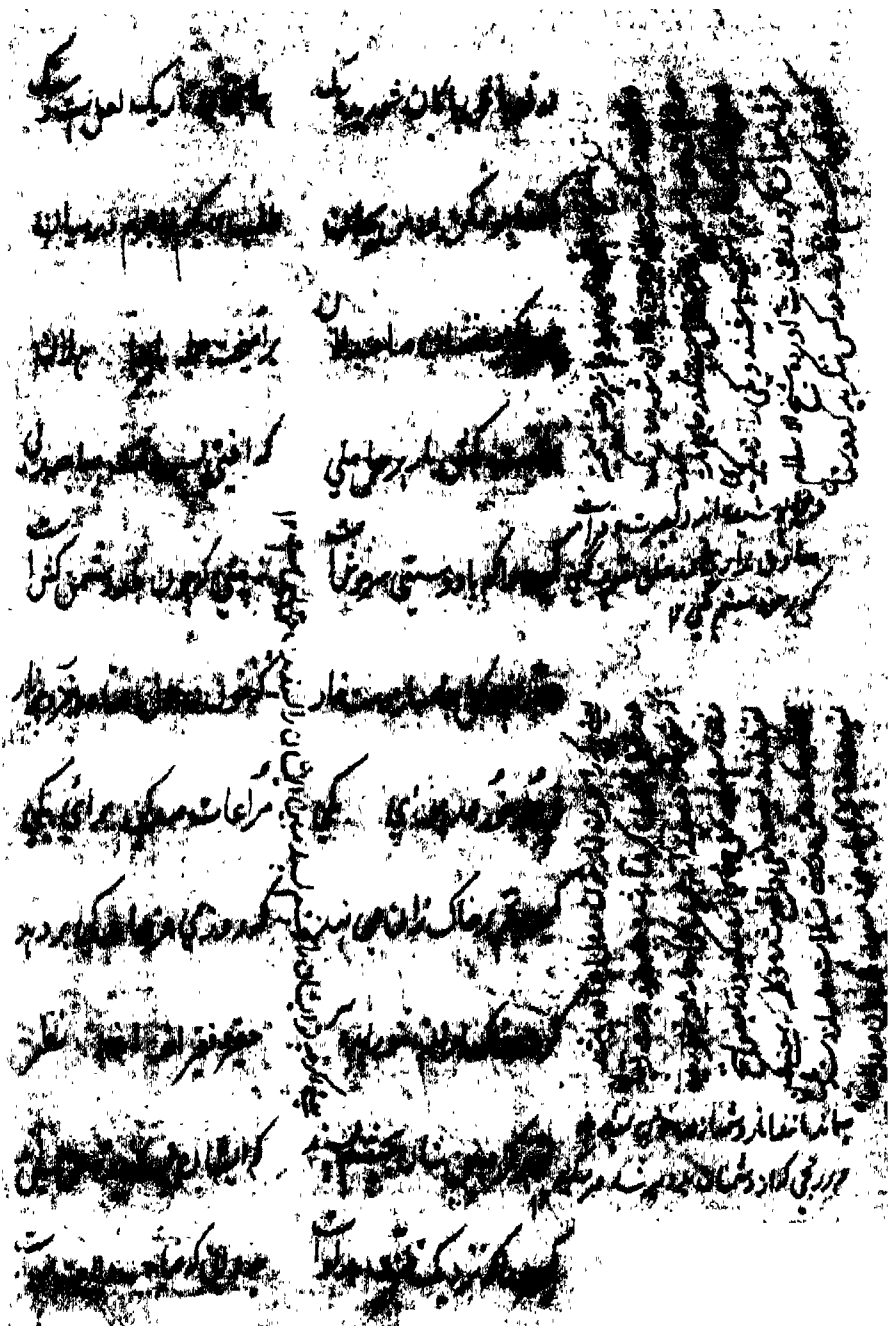

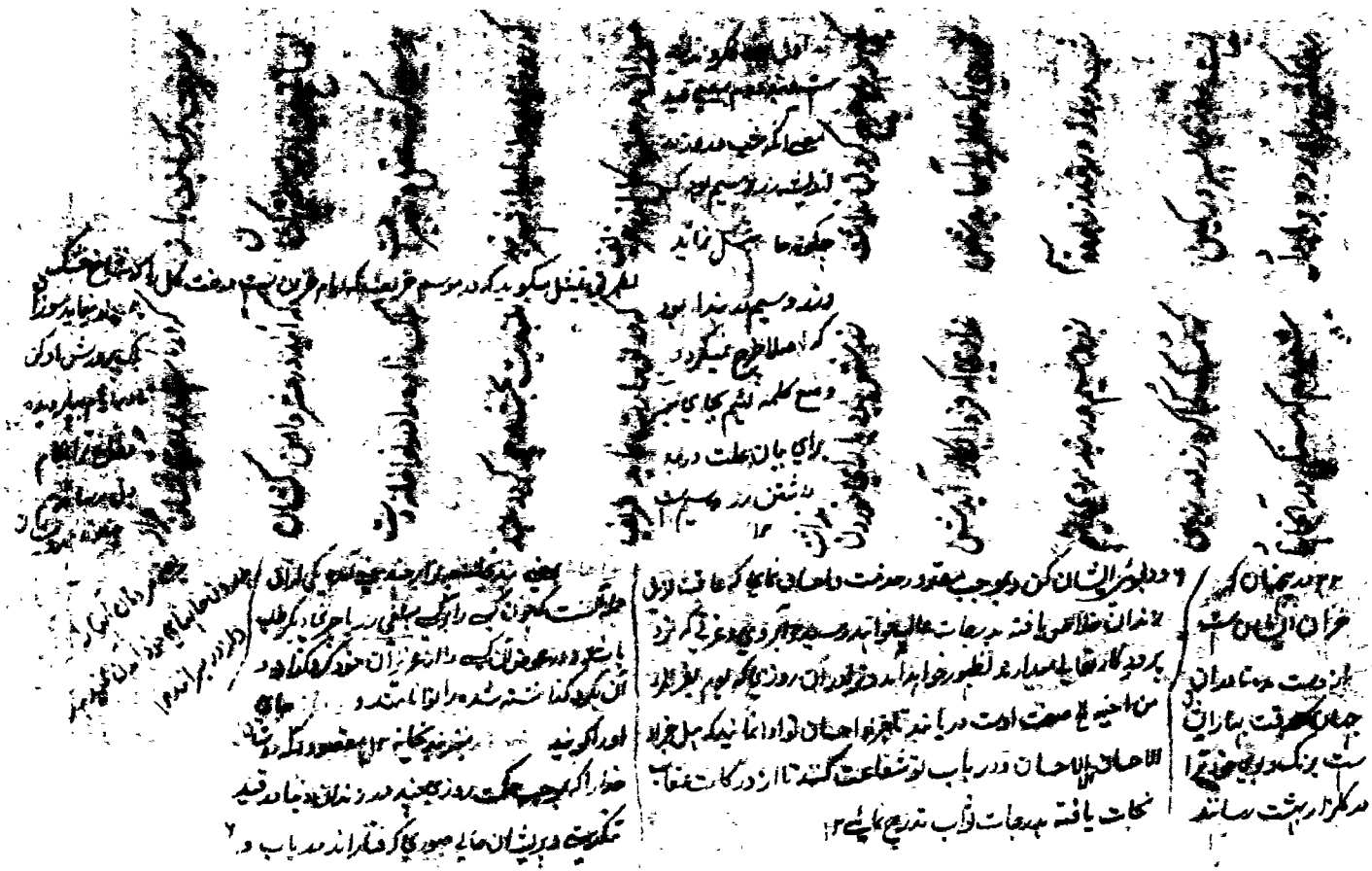

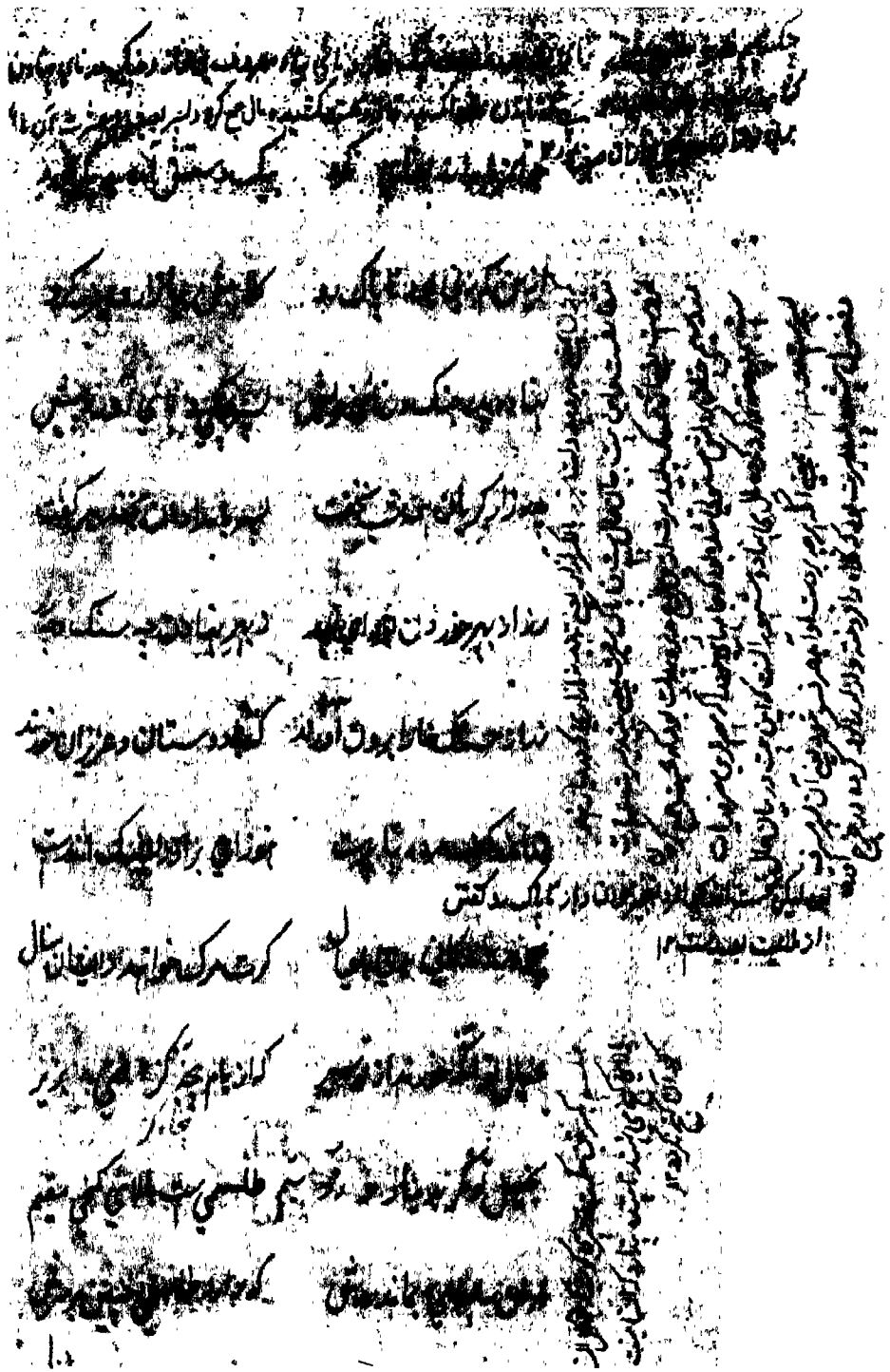

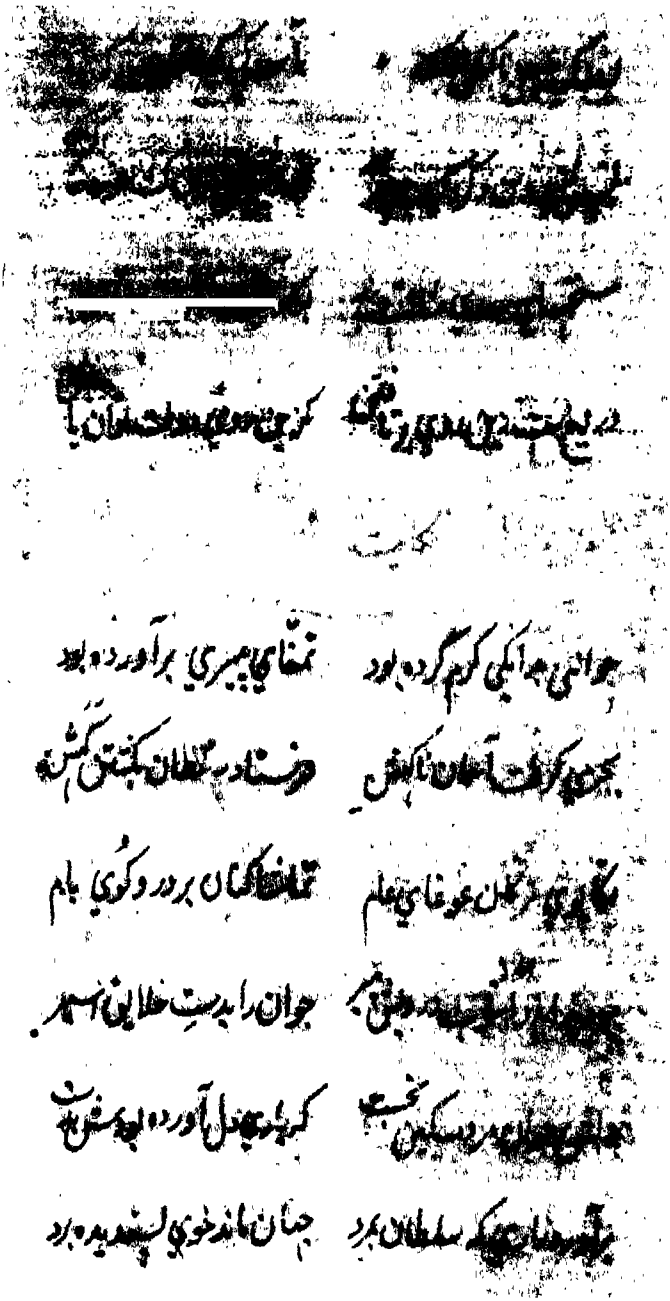

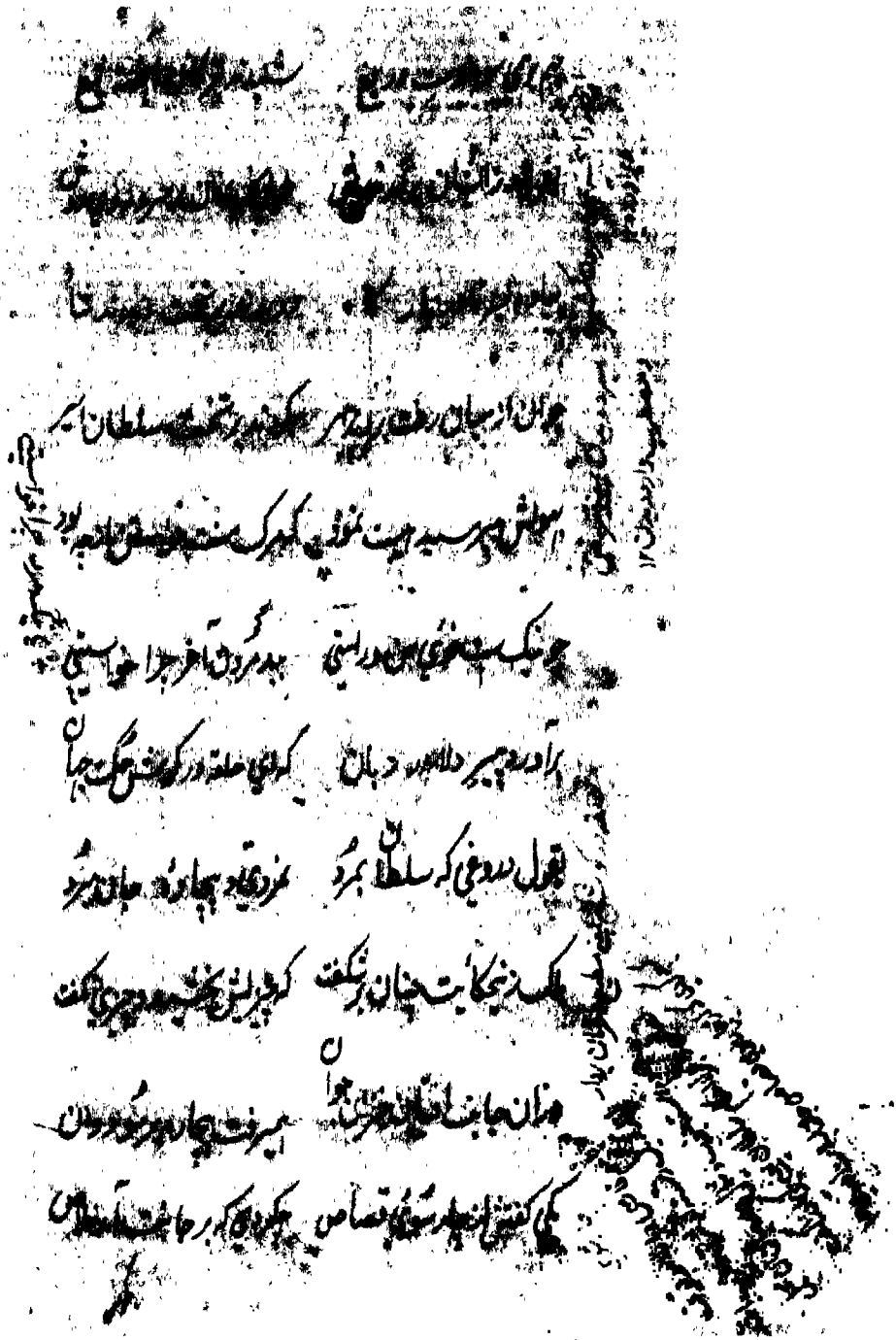

بگفتش فراکت کاهر پسند — بدانکی زجانی بدیدم گزند

یکی قحم بسیار کاندی نهند — کزو روزی فرزانگی برخورند

عجوزی بارد بلائی درخت — نصیبی نشیند کزو بی بخت

بصحبت بود بهتر از بی بصر — کزو نیکی آموزی و بد مگر

بدد را نبی چون بود یار غار — نگردد بگرد سعادت گذار

بگیری چنانی برد تو شاد — چنانی بگردی برد تو باد

کس ایکس بعذر تو ناید بمرد — گل و چهر چون عذاری نبرد

نبی بهتر از لطف حق بر زمین — بهمه صفت رحمة للعالمین

حکایت

کسی دید صوفی محشر بخواب — چو نیش بخندید و خوبش گزاد

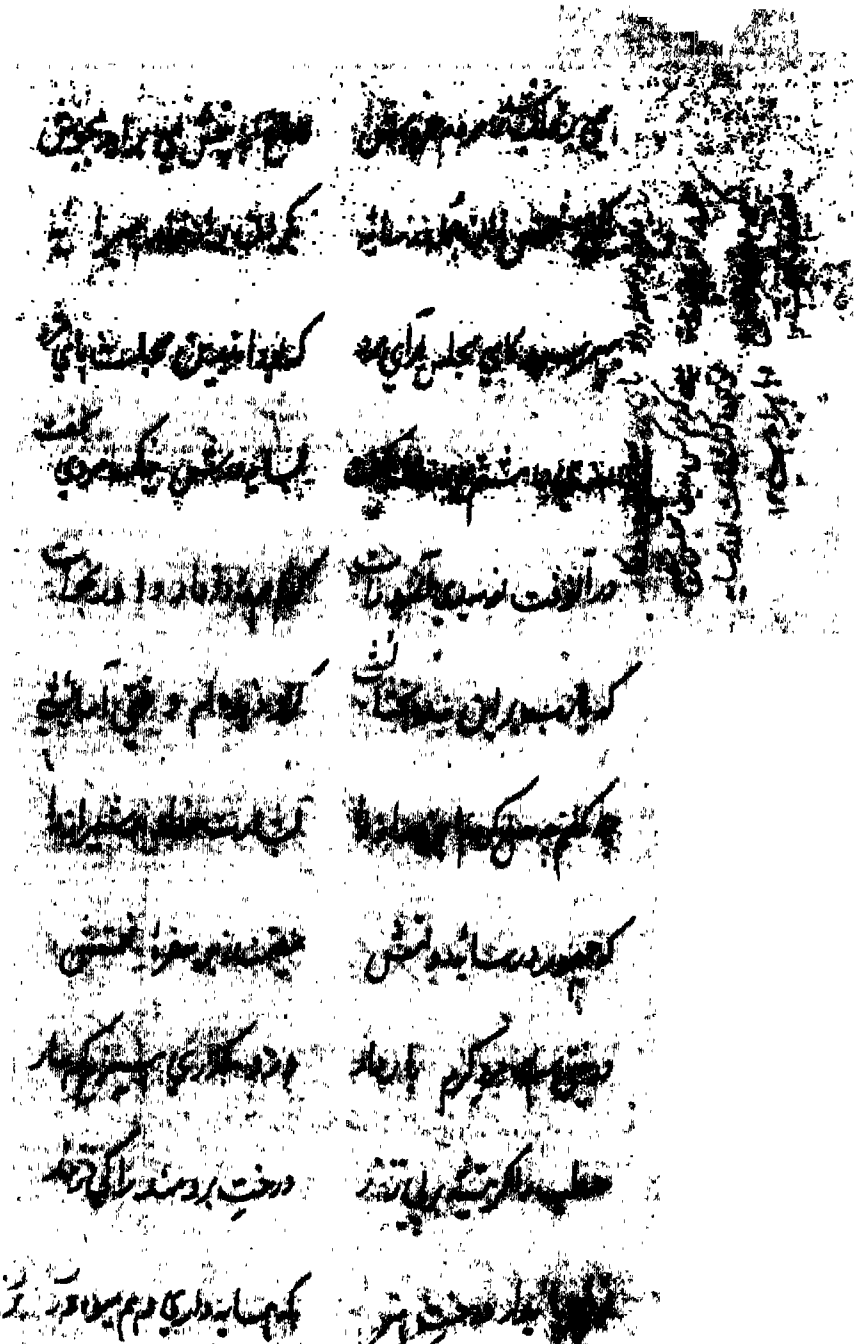

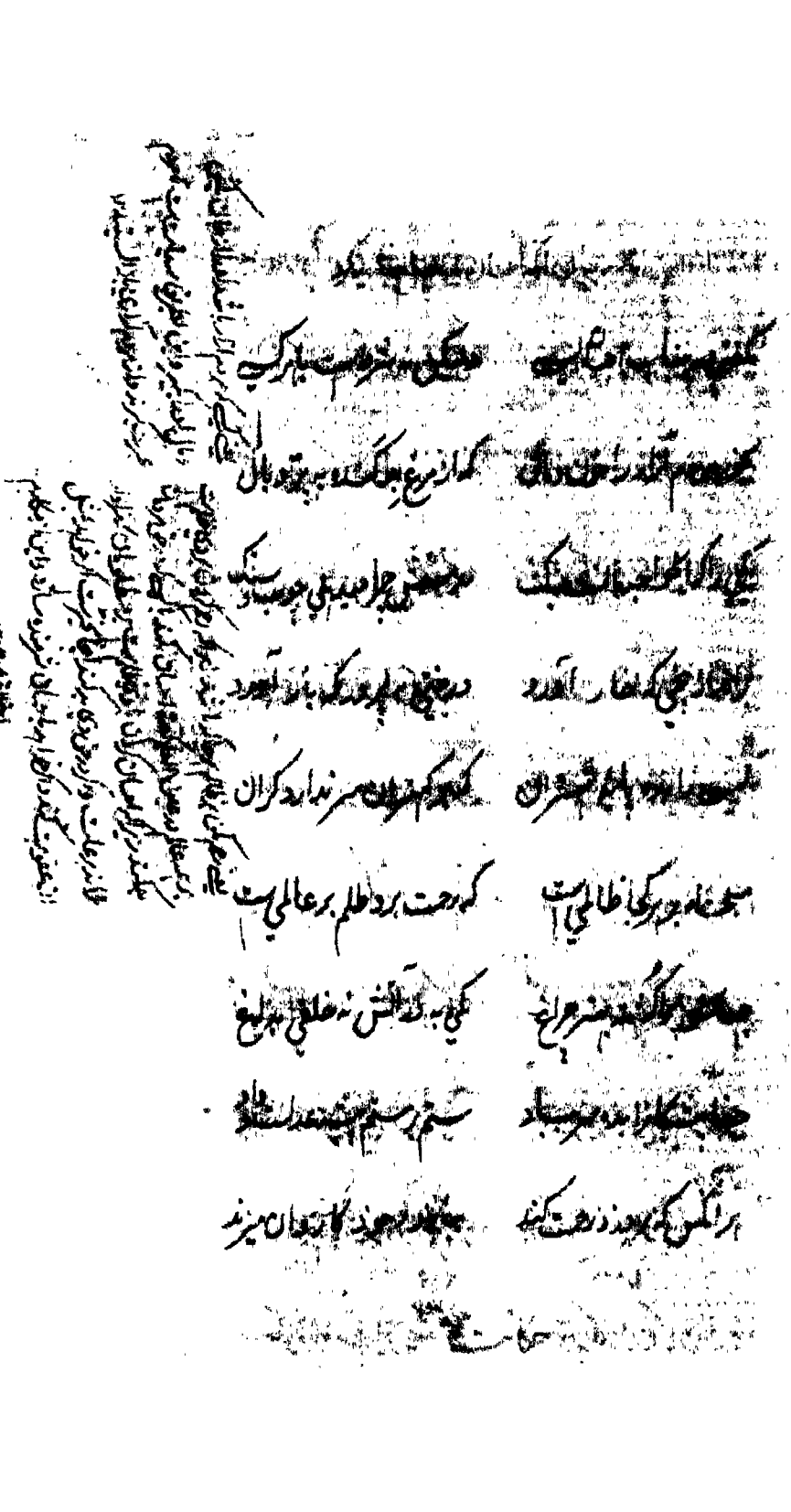

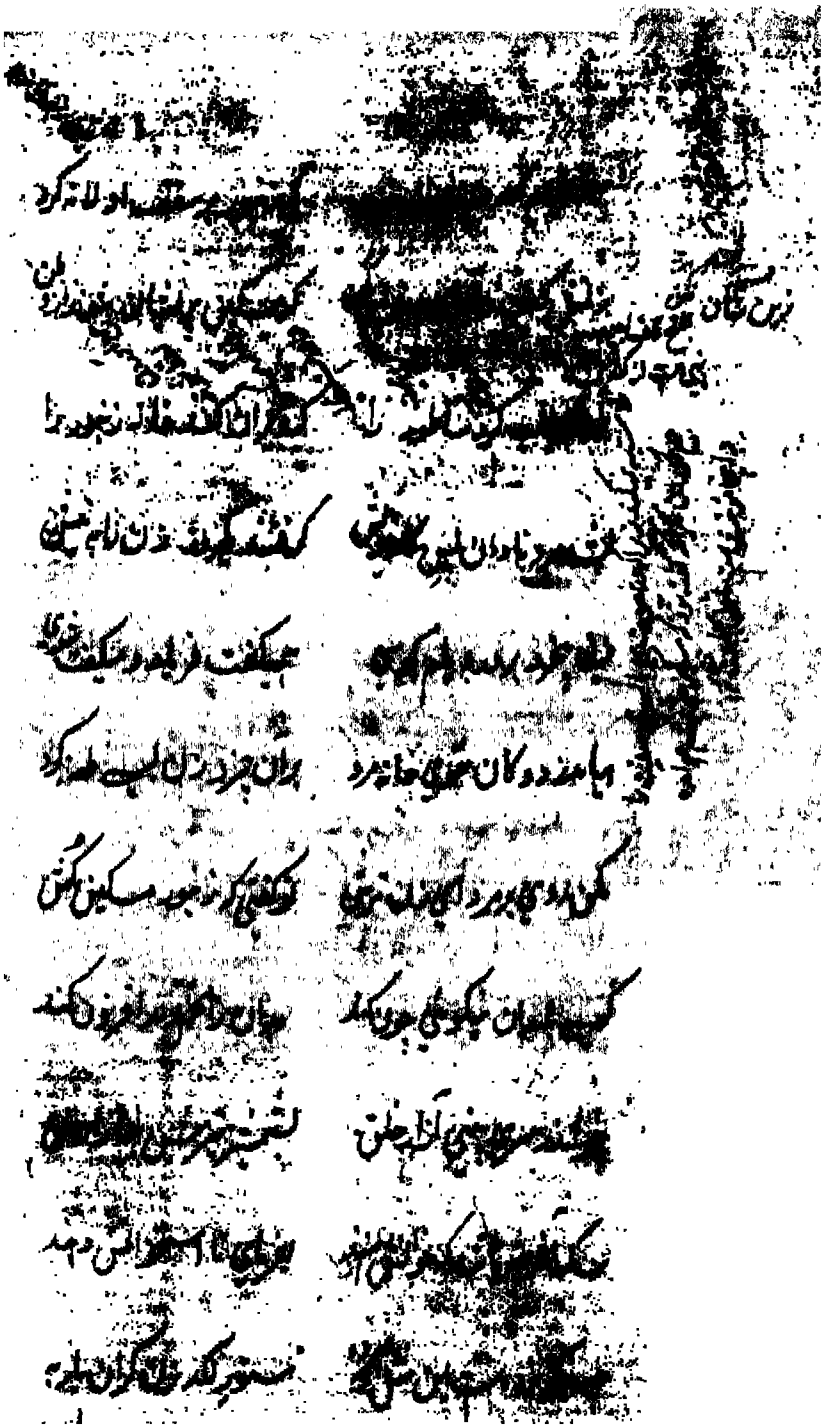

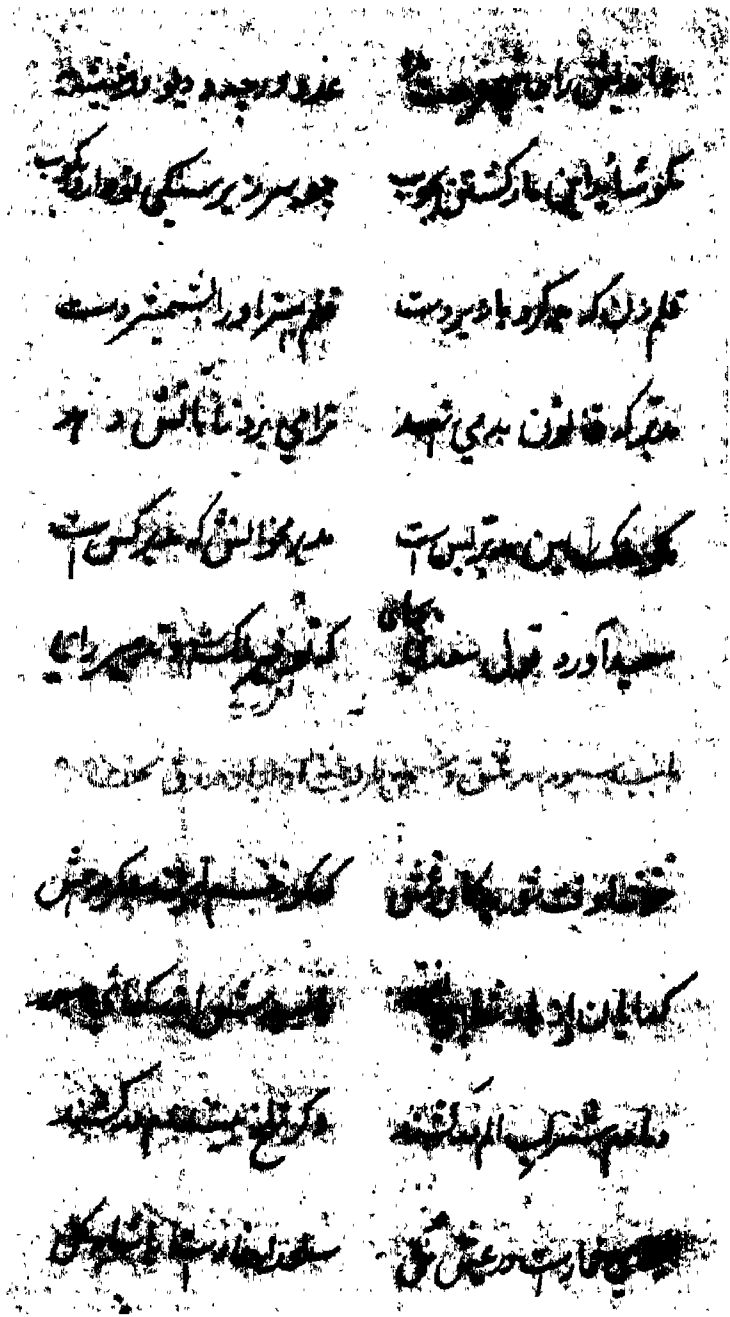

[illegible]

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار | سبک تر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل

[illegible]

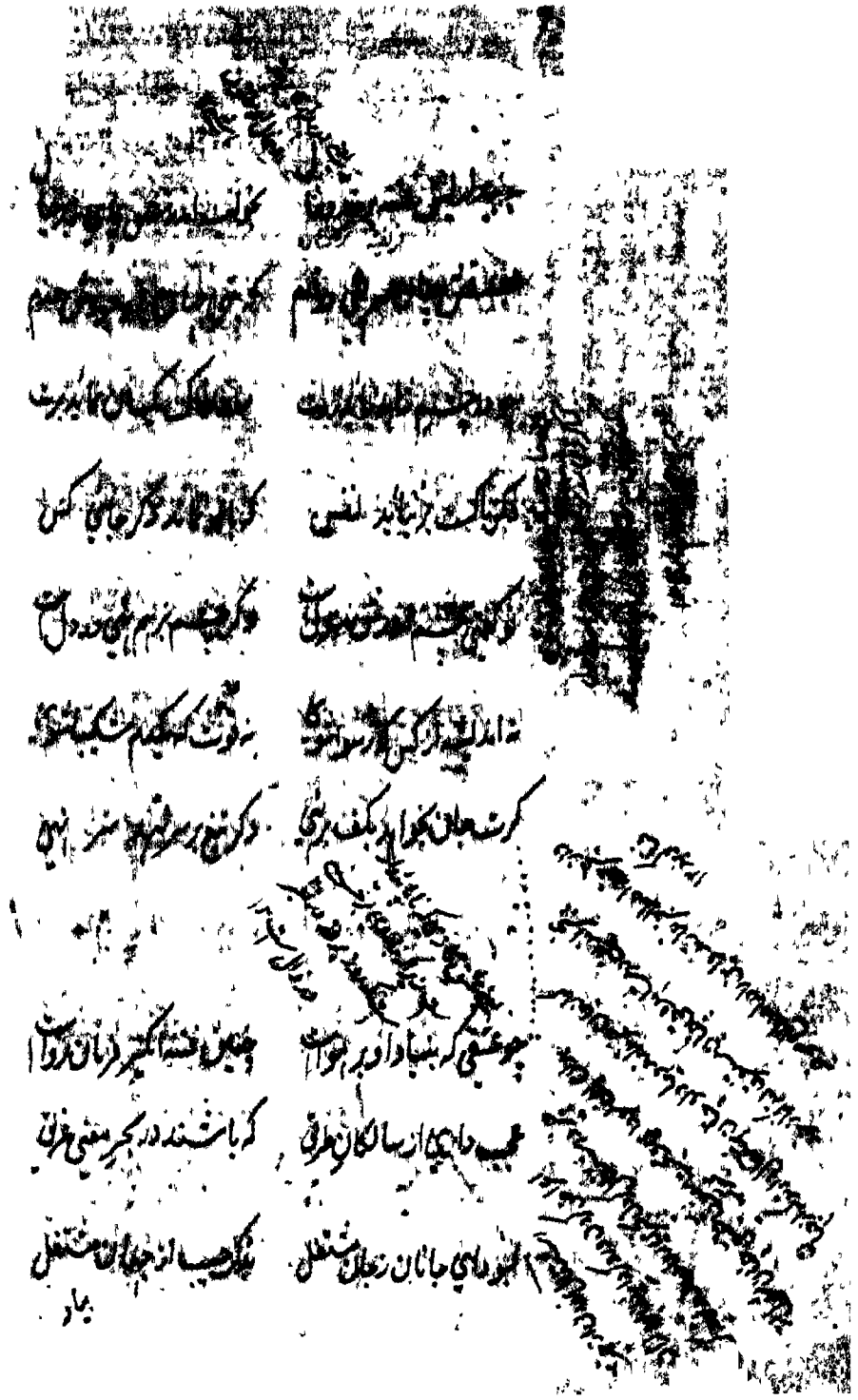

[illegible] خطا نیست ساقی کرمی کن

[illegible] که کس مطلع نیست بر دردشان

[illegible] از ان جهان [illegible] فالو [illegible]

[illegible] مهای [illegible] آتش [illegible]

[illegible] که [illegible] بر زنند

چو یار از میان [illegible] | چو [illegible] خاموش [illegible]

سحرگه [illegible] آب | فرو شوید به چشم ناگهان خواب

فرو [illegible] شب [illegible] | سحرگه خودشان کردانند اند

شب [illegible] سودای | [illegible] دانند ز آشفتگی شب [illegible]

چه [illegible] صورت نگار | که [illegible] صورت [illegible] کار

[illegible] | ذکر الهی [illegible] مغز اوست

[illegible] الحمد لله [illegible] جمیل [illegible] الاطلاق [illegible] جمال و کمال [illegible]
از جمال و کمال است که [illegible]
ایشان از جمال مطلق است [illegible]

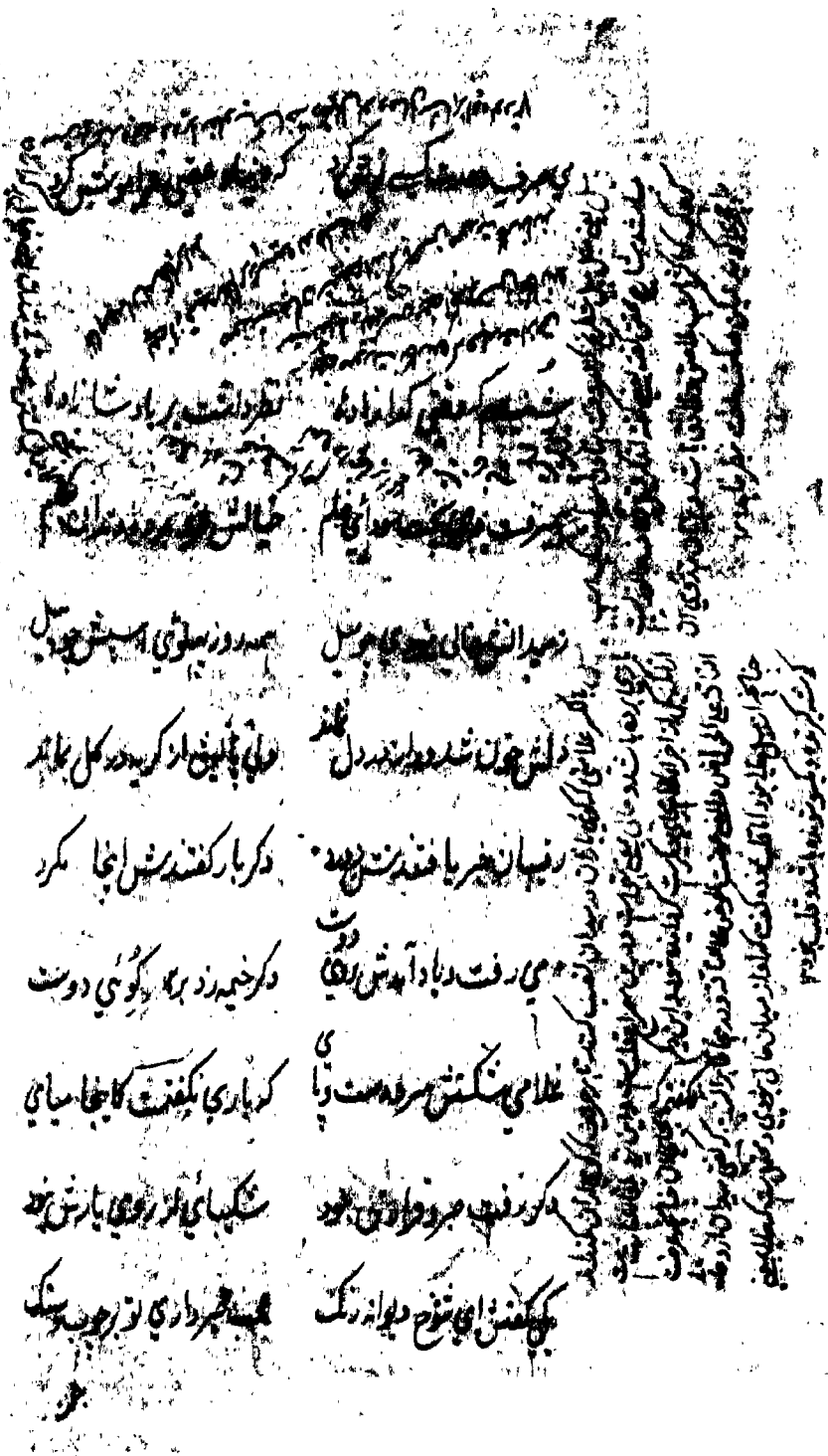

بگفت ای ... بر من از هجر او　　نه ... ز دوست

من آن یک سر دوستی میزنم　　گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار　　که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه پای ستیز　　نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب　　که گر سر چو میخم ...

چو پروانه جان داده ...　　که او زنده در کنج تاریک اوست

بگفتا گر خوری زخم چوگان او　　بگفتا به پایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ　　بگفت اینقدر هم ندارم دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر　　که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب　　که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید　　نبرم ز دیدار یوسف امید

[illegible]

که را ... سر ... بجا یکی	نیاز آرد از وی ... یکی

مکافات جویند در هر جهان	براشفت برتافت از وی عنان

نگفتند که تا عنان برنج	که سلطان برنجد بچندین رنج

گرم ... ببین ... [illegible]	تو ای سر برآورده از جیب من

مرا ... تو ... نماند	بیاور توام خود پرستی نماند

[illegible]	که خود را نیارد دم اندر جهان

کشیدم قلم بهر نام خویش	نهادم قدم بهر کام خویش

مرا خود کند ... چشم [illegible]	چه باشد که ... [illegible]

تو آتش به پی در زمین ... کند	کی ... خشک ... ماند نه تر

[illegible] ... حکایت	[illegible]

[illegible]	... اندر ... بی جگری

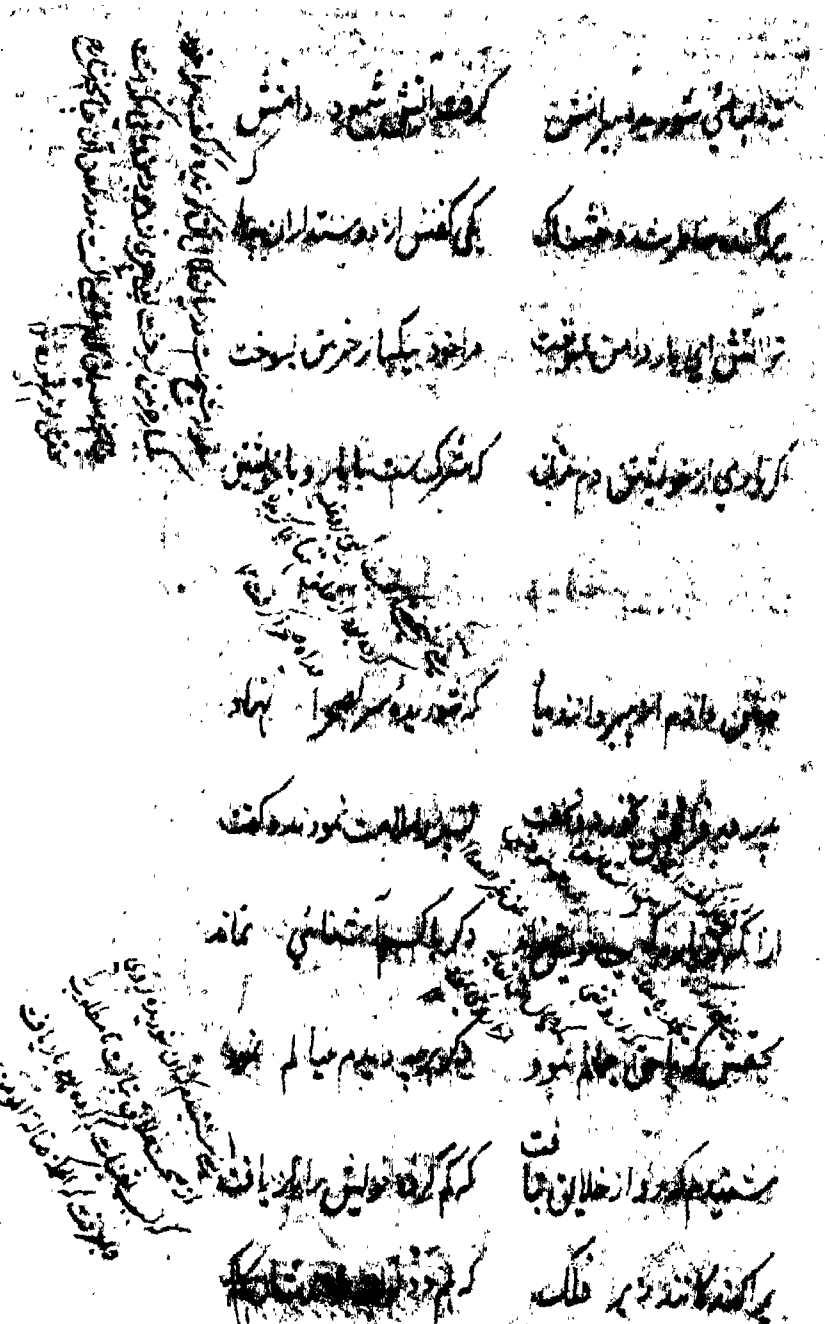

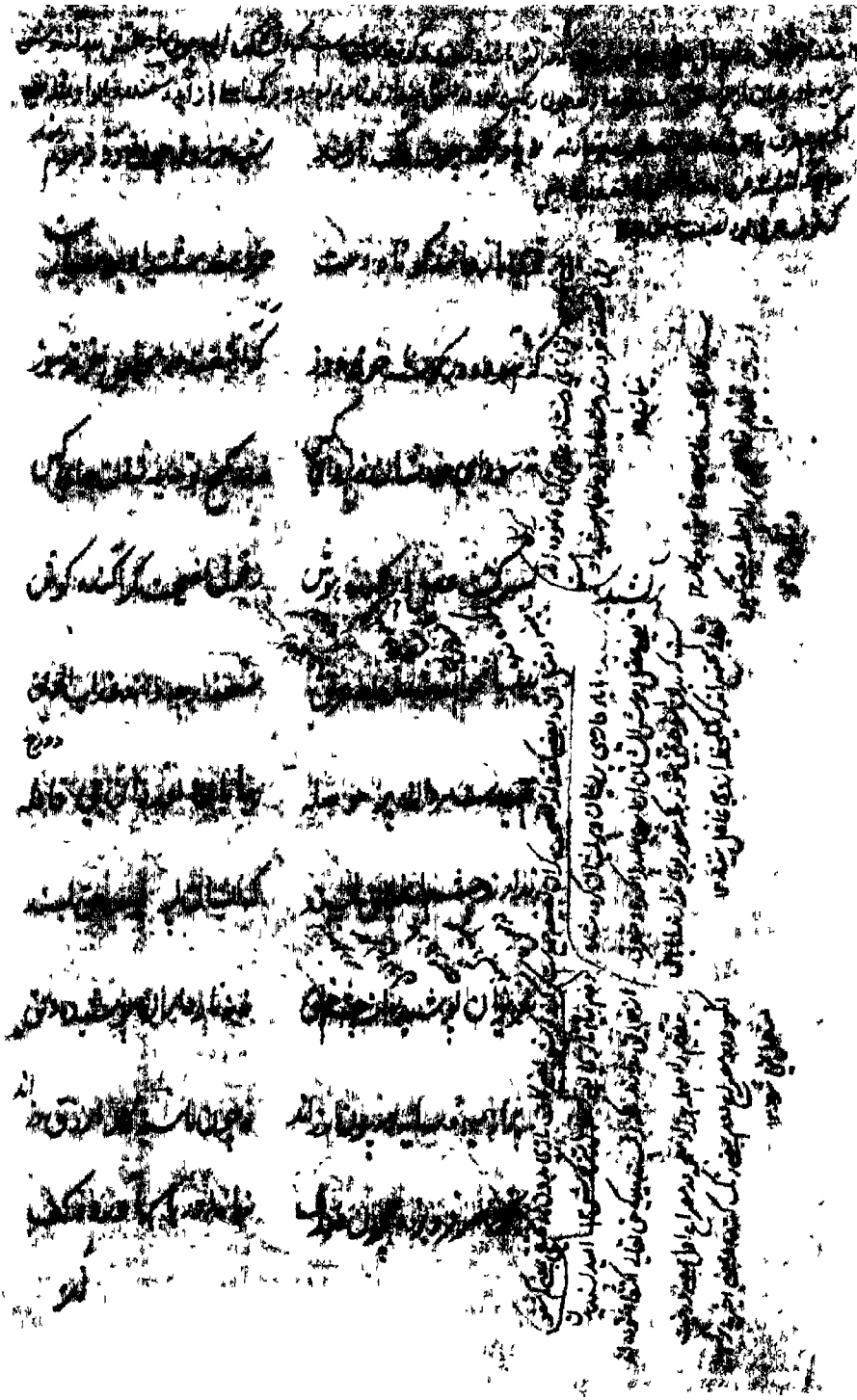

بپرسیدش ای بدنهاد پیش … دل دوستان کرده‌ای ریش ریش

نکرد او اثر صحبت اندر نهفت … نگر گرد باری بر تنهی و گفت

گر ای خیره‌سر … ببینم … همه ایاکس حریم دامنت …

گرت بار دیگر ببینم به تیغ … چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر … ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی … مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید … بدرد از درون ناله‌ای برکشید

عاشق

که بگذار تا زخم تیغ هلاک … بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست … که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز … به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست … ترا توبه زین گفتن اولیٰ‌تر است

[illegible]

[illegible] اگر [illegible]

[illegible] سوزند کردم بوی خوشش

اگر سیرم امروز مهر کوی دوست فباشد زنم جمله پهلوی دوست

مرا تا بود این دل تنگ جست کنم شکر نعمت سعدی که هست

حکایت

یکی تشنه سیلت همان می‌مرد خنک بیکجی که در آب مرد

مکن تا بالی کاری عجب چو مردی چه سیراب چه تشنه لب

بکشتند او را دلی تر کنم کز ایشان شبر بیش در سر کنم

نشاید ز اهل ایمان چنین که داند که سیراب میرد زمین

کرم باشی و دامن او بگیر اگر نکوئیت جان بر کو بگیر

هنر نیست از آبی انگور خورد کسی در دفتح نیست کندوی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بگفتا که این خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خمش این چه لفظ خطاست / [illegible]

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره‌ای برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

[illegible] / [illegible]

۴۱

بدروازه

[illegible]

هم از جا گر کسم دست خواهش دراز — که دانم نکردم تهیدست باز
شنیدم که سالی بجایی رسید — چو فریاد خواهان برآورد دست
بکل شد پای عزمش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفی دل
سحر روشنی چراغی بسر — رمق دید چون چراغ سحر
نهیبی زد غلغل کنان در فرح — فن برق یاب الکریم الفتح
نگار باید صبور و خمول — که نشنیده ام کیمیا کرملول
چه زر از نجاک سیه در کند — که باشد که روزی سیه زر کند
ندانم بهر چیز کز خریدن نکوست — چه خواهی خریدن به از یار دوست
گزاف و لبری دل تنگ آیدت — ذکر عمکساری بچنگ آیدت
بسر نیخ عیب رزوی نرش — بآبی ذکر آتشش باز کش
کسی کو کمویی ندارد نظیر — بآنگ دل آزار نرکش بگیر

نسخه بسیار خوب و صحیح و کامل

نوان آنکه دل برداشتن کند آشکارا و نتوان شناخت

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده دار
ستوری داشت حاجت بخود برگذار

اندخت یکی التفات انداد در کوشش پیر که بیچاره صیلی بسی جوش کرد

بخود گفت دعای من مقبول نیست بخواهی برد یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر طاعت نخفت مریدی ز دعاش خبر یافت گفت

چو دیدی که آن سوی نسبت رسید بیچاره صیلی چندین مبر

بپیمانه بر تشنگ یا قوت کام بحسرت بیا رید که ای الغلام

بخوبی یا نگه بکرد بدعی کزین بدتری دیگری دیدعی

رفراک بسی بار دیدم بفراک دشت کزین بار دیدم بفراک دشت

چو خوابنده محروم گشت از دعا چه غم گر شناسد مرا یا خدا

تمم

[illegible] | ولیکن [illegible] دگر [illegible]
[illegible] | که گفتند در گوش جانش زنند
[illegible] | که جز با [illegible] دگر [illegible]

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی برد روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند | نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوست‌اند | که گوئی دو مغز از یکی پوست‌اند
ندیدم درین مدت این شوی من | که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده حال | سخندان بود مرد دیرینه سال
بلی پاسخش داد شیرین و خوش | که گر خوبرویست بارش بکش

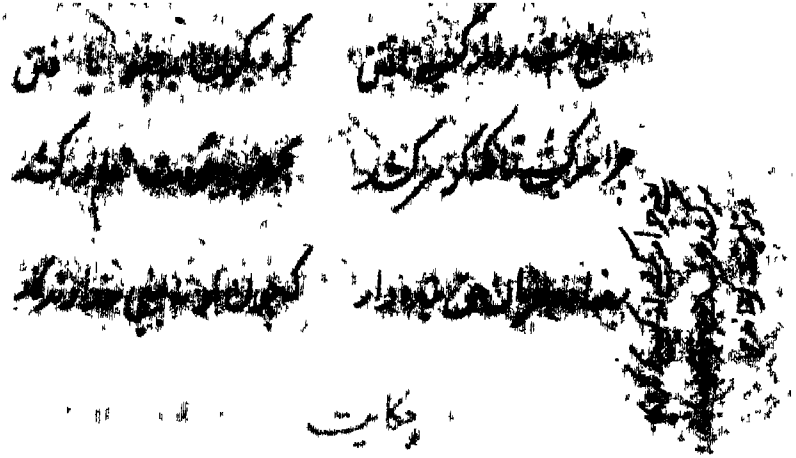

نخواهد آمد هرگز بسینهٔ خویش — که دیگر طبیعم نیاید بیش

ز عقل و هنر او بری چیره دست — که سودای عشقش کند زبردست

چو سودا خود را بیاید کوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

گرت هست این آفت در نهاد خویش — برغبت کنی پند سعدی بگوش

تنبیه — گفتا این پنجه را ساخت کرد — که با شیر زور آوری خواست کرد

چو شیرش سر پنجه بر خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید

بگفت اگر چه خشمی چو زن — بدین پنجه آهنش بر زن

شنیدم که مسکین در آن بد گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود غلق چیر — همان پنجه آهن بود شیر شیر

چو در پنجه شیر مردان رسد — بخواهد که گردن بپیچد ز بند

بیت گفتا این پنجه را ساخت کرد — که با شیر زور آوری خواست کرد

چو شیرش سر پنجه بر خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید

بگفت اگر چه خشمی چو زن — بدین پنجه آهنش بر زن

شنیدم که مسکین در آن بد گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود غلق چیر — همان پنجه آهن بود شیر شیر

چو در پنجه شیر مردان رسد — بخواهد که گردن بپیچد ز بند

بیت

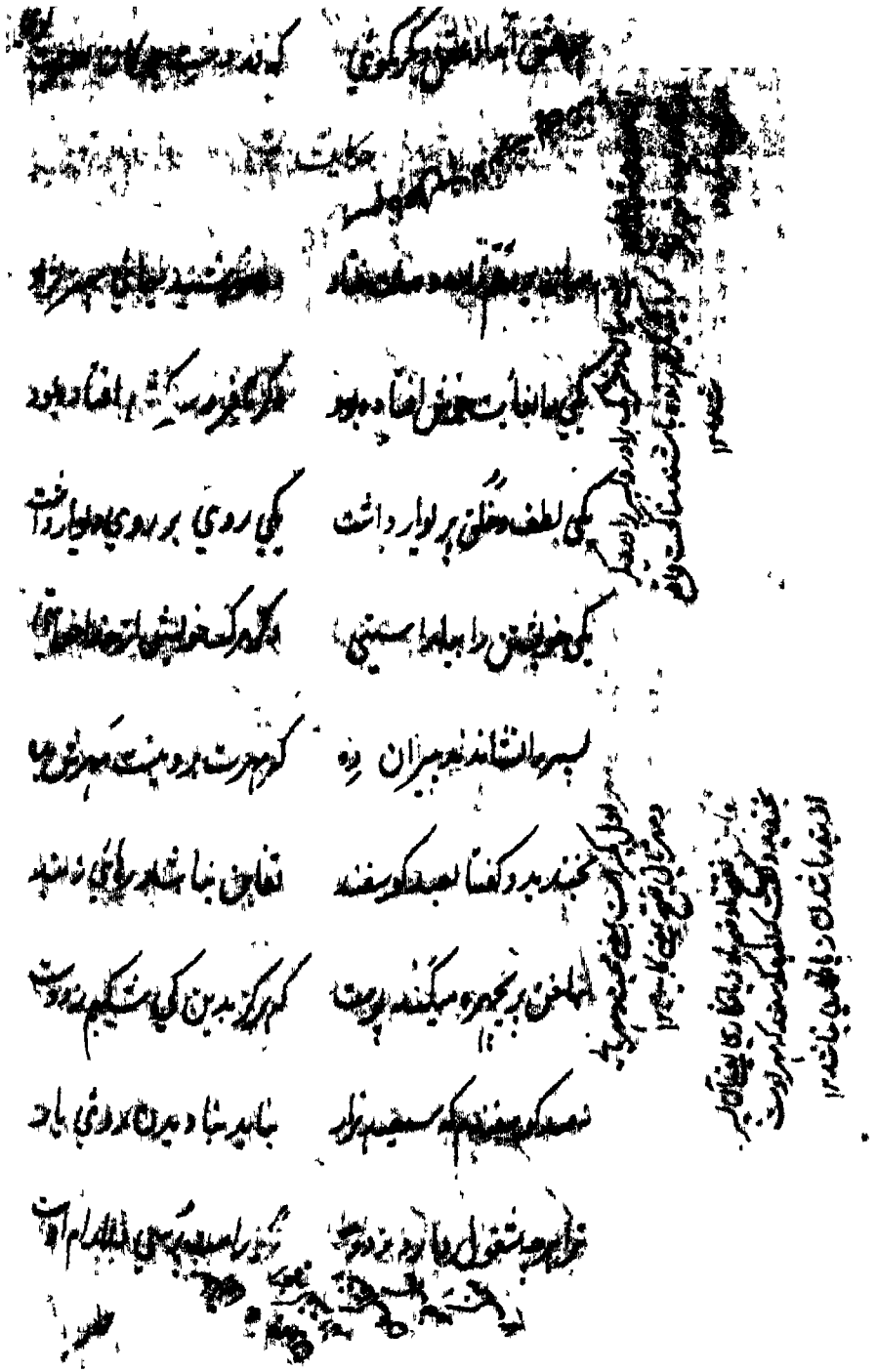

[illegible] به معنی بهشت … که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا [illegible] من این ماجرا … پسندیدم آنچه او پسندد مرا

[illegible]

بمجنون کسی گفت کای نیک پی … چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر صورت شوق لیلی نماند … حقیقت عیان گشت میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار … که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش … تو نیزم نمک بر جراحت مپاش

نه دوری دلیل صبوری بود … که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی … پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست … که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غوغا گرفت — که حسنی ندارد ایاز اینچنین

کلی با کرانی ارنگ باشد نه بوی — غریبست سودای اهل دلی

بخندید کفت اینحکایت کسی — بسنجد ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من اینجا چه بر خوی اوست — نه بر قد بالای نیکو بجای اوست

شنیدم که در نیمهای شتر — بیغما و رنگ کت صدف در

بیغما ملک آستین بر فشاند — و زانجا بنعیل مرکب براند

سواران پی در و در جان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند

بیغما ز دشمن چنان کرد فراز — که چون در قفای ملک عمر ایاز

نگه کرد کای دلبر هیچ هیچ — ز بیغما چه آمد که کفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم — بمدت بیغما بپرداختم

کنون

بیغما برای بیغما از دشمن شتر فرار کرد و صدای قفل و زنجیر شتر را بر اثر ظلم و فشار دانست

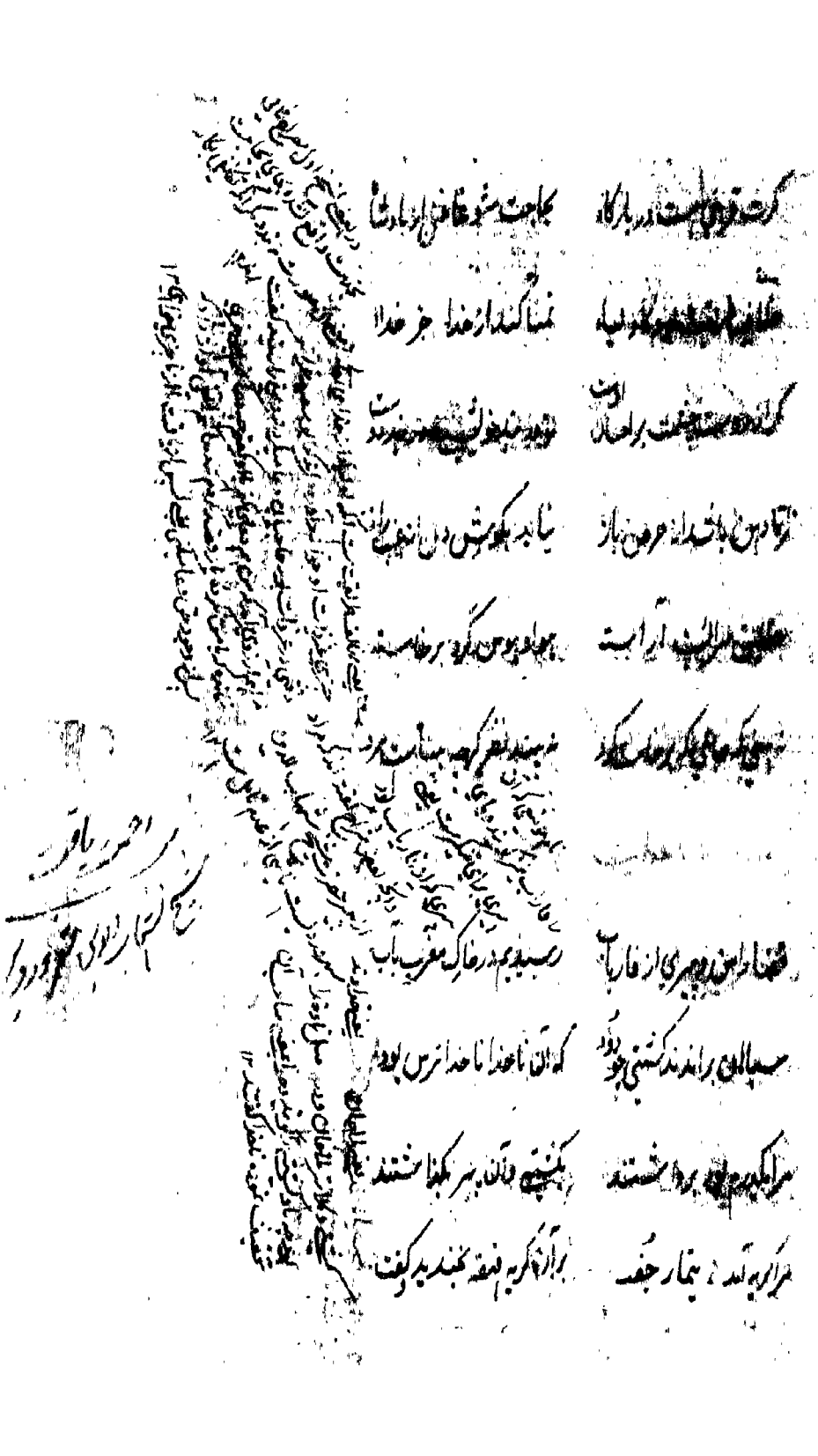

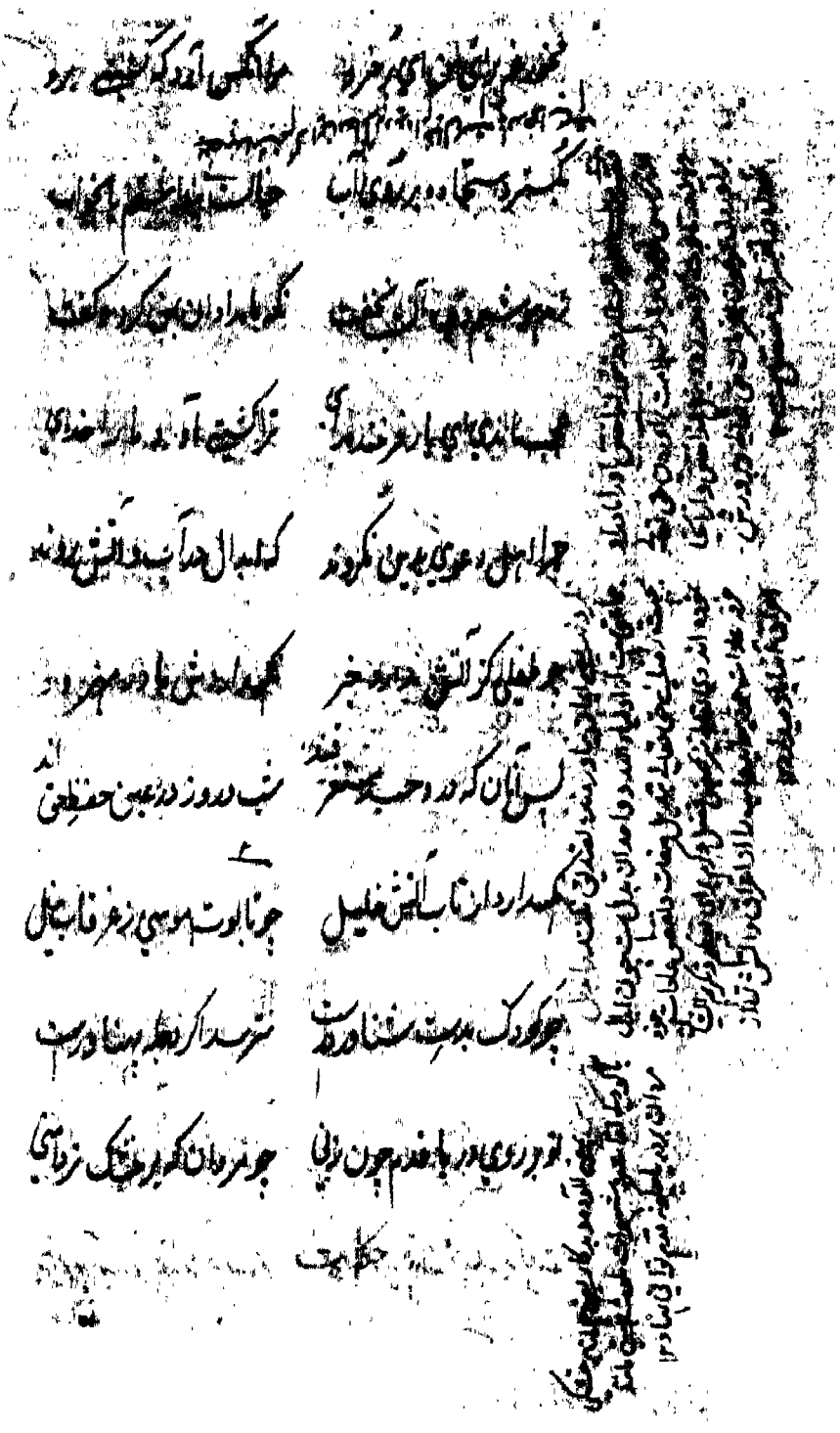

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین کیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند — چیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک — که هامون و دریا و کوه و فلک

همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج / بلند است خورشید تابان به اوج

ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی به ملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر به جیب عدم درکشد

بنشین و بی بالین بر زمین
کز نخست اندر طلب شاهی

پس بیاران خان و مان تیغ و تبر
فتحای اطلس کن ای

تا ایمن کماندار کجا بر زن
غلامان با ترکش و تیر و زین

یکی را بر بالش بر بنای کاخ
یکی را بر سر تخت خسروانی کاخ

پس کان همه شوکت و پایه دید
بدو را بخانیت فرومایه کاخ دید

کطلش بکردند بر سر بر نخست
زهبت بپیوله دد کرگ پست

پس کشت کآخر بزرگی و هی
بهوداری از سر بزرگان همی

چه بودست کآرام بر ما نمید
بلرزید بر ما بد و نیک چرخ

بهشتاد سال اندر آمد بسی
که فرمان نراند بر ما کسی

بزرگان ازان دولت آگاه نیز
بدو بارگاه و سپاه نیز بود

نوای پیغمبر بیان دود و
بخورشید و ماه

بنشین و بی بالین بر زمین
کز نخست اندر طلب شاهی

پس بیاران خان و مان تیغ و تبر
فتحای اطلس کن ای

تا ایمن کماندار کجا بر زن
غلامان با ترکش و تیر و زین

یکی را بر بالش بر بنای کاخ
یکی را بر سر تخت خسروانی کاخ

پس کان همه شوکت و پایه دید
بدو را بخانیت فرومایه کاخ دید

کطلش بکردند بر سر بر نخست
زهبت بپیوله دد کرگ پست

پس کشت کآخر بزرگی و هی
بهوداری از سر بزرگان همی

چه بودست کآرام بر ما نمید
بلرزید بر ما بد و نیک چرخ

بهشتاد سال اندر آمد بسی
که فرمان نراند بر ما کسی

بزرگان ازان دولت آگاه نیز
بدو بارگاه و سپاه نیز بود

نوای پیغمبر بیان دود و
بخورشید و ماه

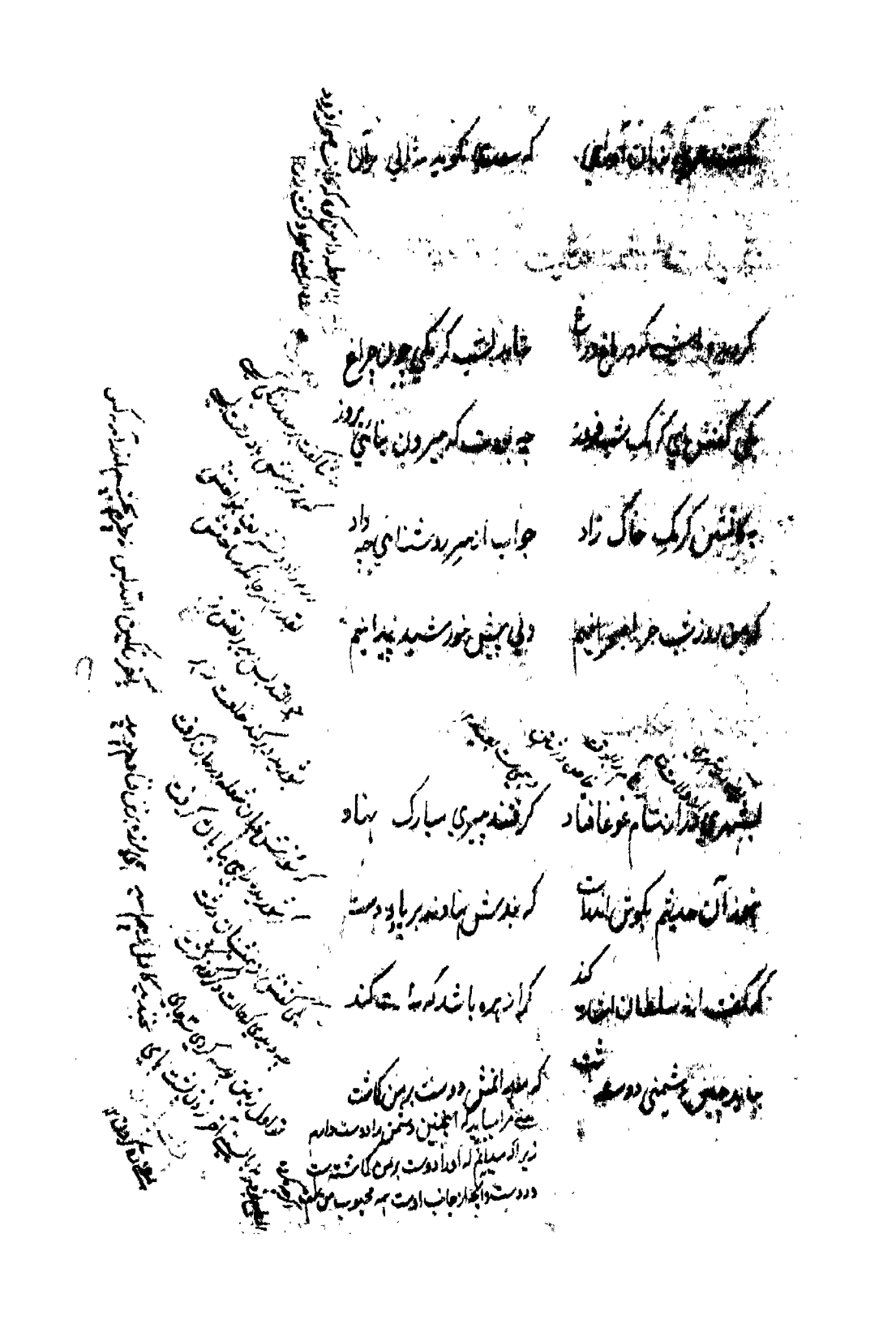

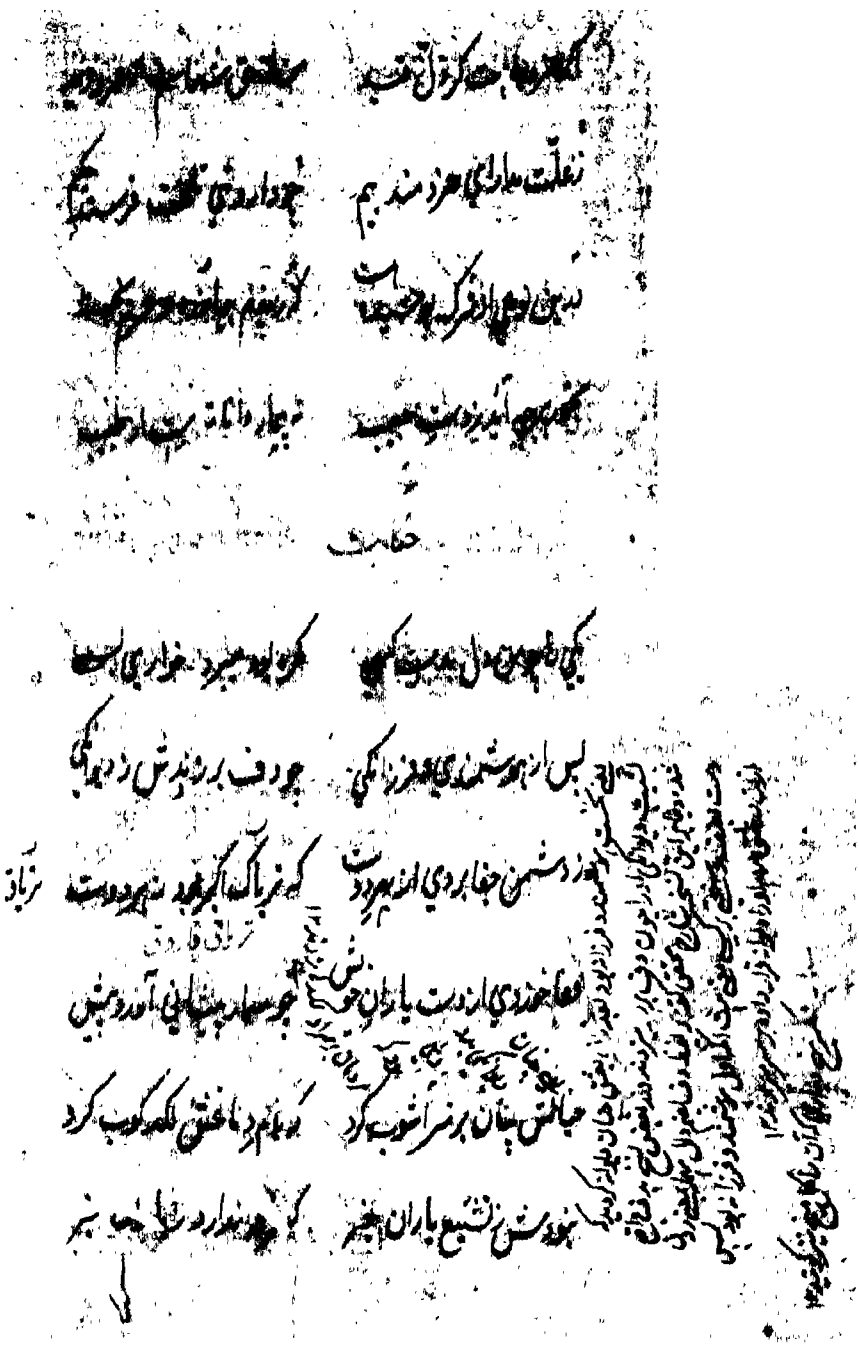

گر پای خاطر در خلد لغزید سنگ — بیند لبش دار خیمه آرام سنگ

نسرین و نوخود را بر چهره ساخت — در آغوش آمد بر نابنافت

سحر کز جمال نمازش نبود — ز یاران کس آگاه رازش نبود

بالای فرو رفت تا یک بام — بدو بسته سر یا حدی الانعام

نصیحت گر گفتن آغاز کرد — که خود را بکشتی در این آب سرد

زمانی منصف برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت خموش

مرا بیخبر دان ازین بیش و کم — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

بپرسید یاری که خلقی خوشم — بدین تاپه بارش چو سنگم کشم

بس آن را که شخصم بخاک آفرید — بقدرت در و جان پاک آفرید

عجب دارم این بار سنگین برم — که دارم با حسان فضلش درم

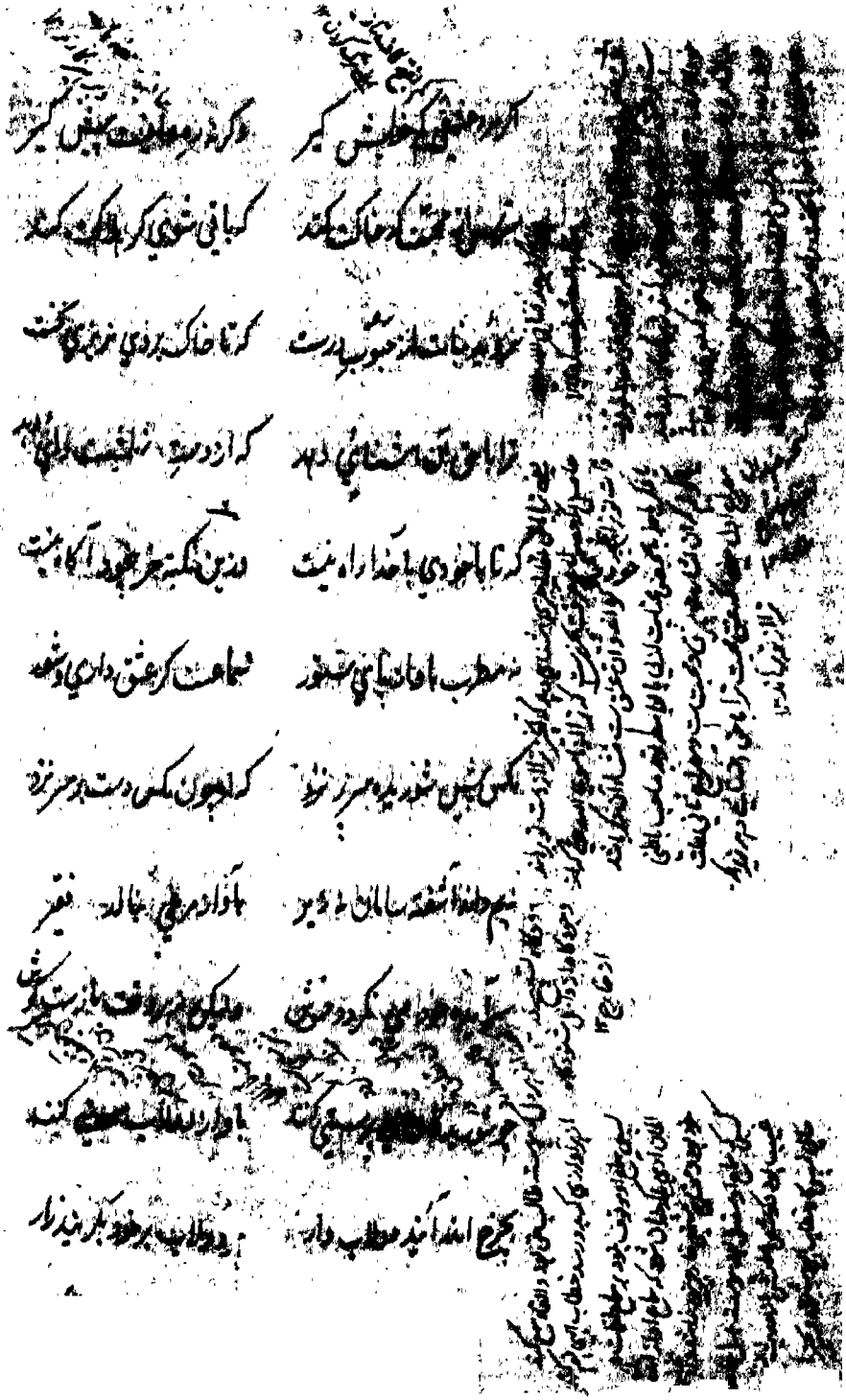

[illegible] خویش [illegible] و عاقبت [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] و وصول بحضرت [illegible] نوع [illegible]
[illegible] بسیاری [illegible]
[illegible] طهارت [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]
[illegible] باطن [illegible] طهارت باطن موجب [illegible]
[illegible] گردد نوع [illegible] مجاهده و ریاضت در تبدیل اخلاق [illegible] تزکیه نفس [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] انسان تربیت باطن [illegible] تجلیه باطن [illegible]
صفات [illegible] نوع سیوم [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
واصلان بغیر این طریق [illegible]
[illegible] قدم در راه عشق [illegible] نوع سیوم [illegible] از طرق وصول الی الله [illegible]
[illegible]
[illegible] نوع [illegible] از طرق وصول [illegible] راه سلوک [illegible]
[illegible] مشایخ صوفیه فرموده اند [illegible] سماع [illegible]
و غالب [illegible] طایفه [illegible] متعلق [illegible] سماع [illegible]
در اصل [illegible] سماع [illegible] خطاب [illegible]
قرب ذات [illegible] سیر و سلوک بغیر سماع [illegible]
[illegible] موجب هلاک [illegible] سماع [illegible] اقوال [illegible] عشق [illegible]
[illegible] در باطن [illegible]
[illegible]
[illegible] اقوال [illegible]
شیخ ابوطالب [illegible]
عوارف المعارف [illegible]
[illegible] سماع [illegible]
[illegible] مختلف الطبایع و الاستعدادات در مجالس سماع [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] وحدت و کثرت [illegible]
[illegible]

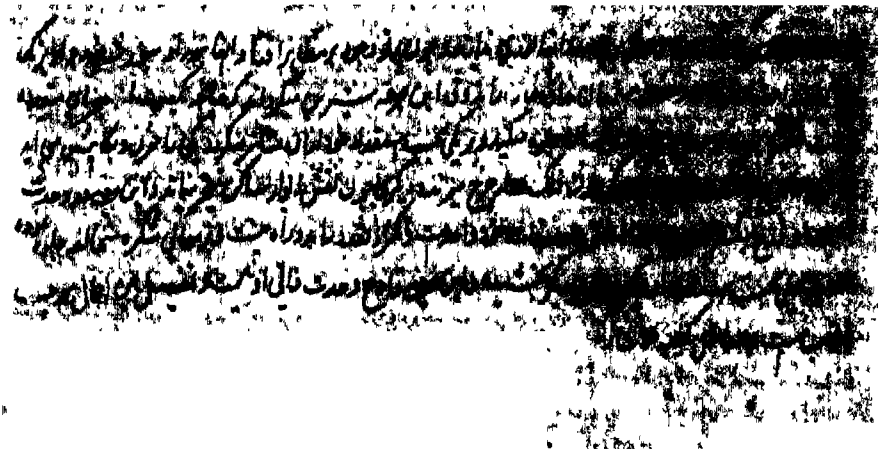

به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست از آن میزند پا و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست | اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب | که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را که شور طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

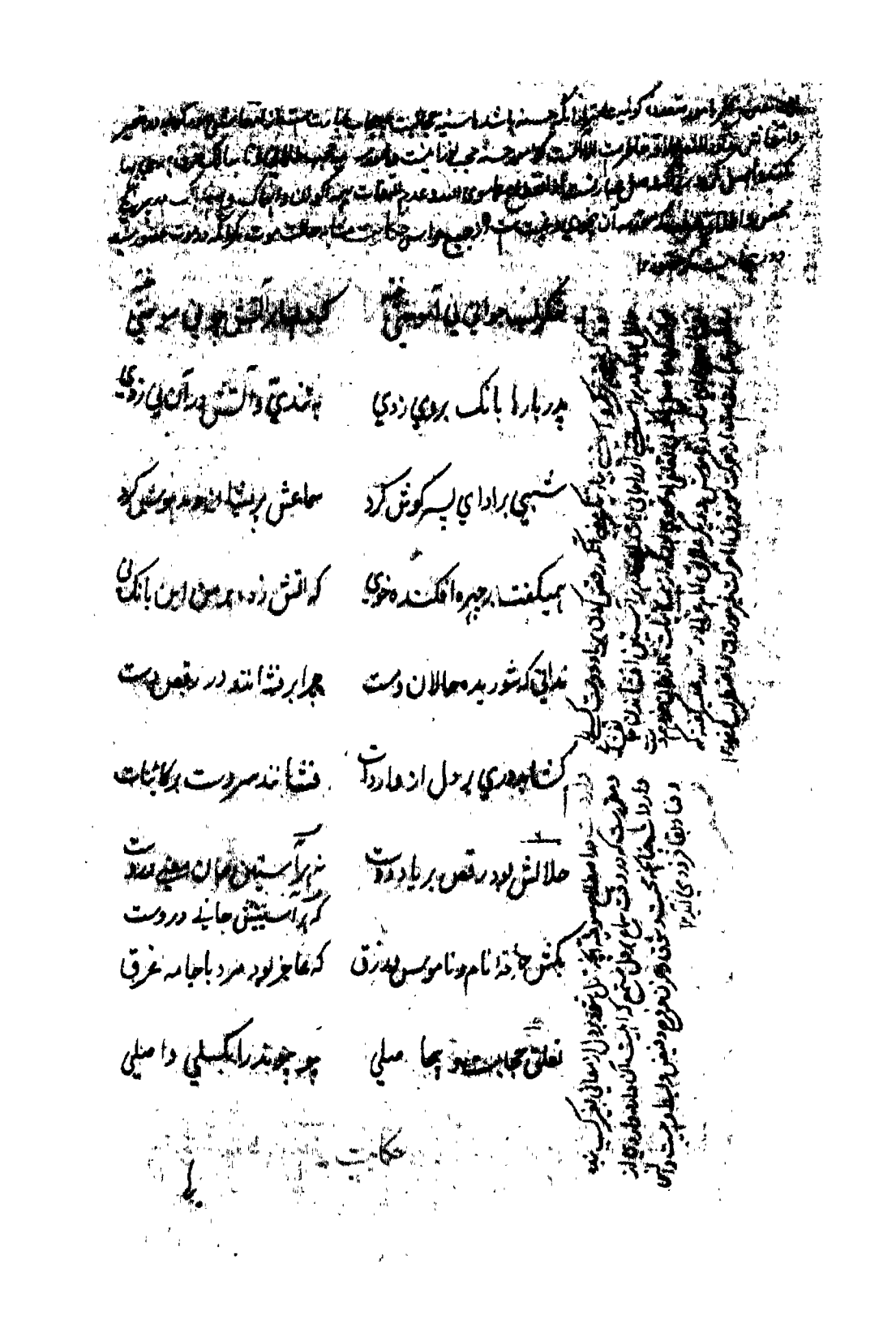

کیست کمتر پروانه را کاهی خیر — پرورد دستی درخور خویش گیر

پیش رو که پیش رو طریق رجا — گرد خود نشنیده کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد — که مرد آنکه یابد آنکه نبرد

رخ مرت پریشان شود دمی کوه — کجا لمت با آهنی پنجه زور

کسی را که پیش تو خصم اوست — نه از عقل باشد که فتن بدوست

ترا کس نگوید که چکنی — که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از بادشه خواهد بخت — نه خود خورد سودائی پرورد بخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در دست

مدار آنکه در چنان مجلسی — مدارا کند با تو چون با کسی

دگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوز ناک — چه گفت العجب گر بسوزم چه باک

کسی را نصیحت نکردی شنفت | که دانی که در روی نخواهد گرفت

رکف رفته بیچاره را لگام | بکوبند آهسته بر آن ایغلام

چه غم آنرا که بیت در سند باد | که عشق آتش است ای پسر بند باد

بباد آتش مهتر برتر شود | پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو یکت بدیدم بدی میکنی | که رویت مزا چون خودی میکنی

زخود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی کم کنی روزگار

پی چون خودی خود پرستان | بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار برداشتم | دل اجهان یکبار برداشتم

میندار در عاشقی صادقست | که بد نامرد بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن تازیانم کشد

چو چنگ نشستت بر حلق مرگ | نه صعبست درمان آرام خونتر هلاک

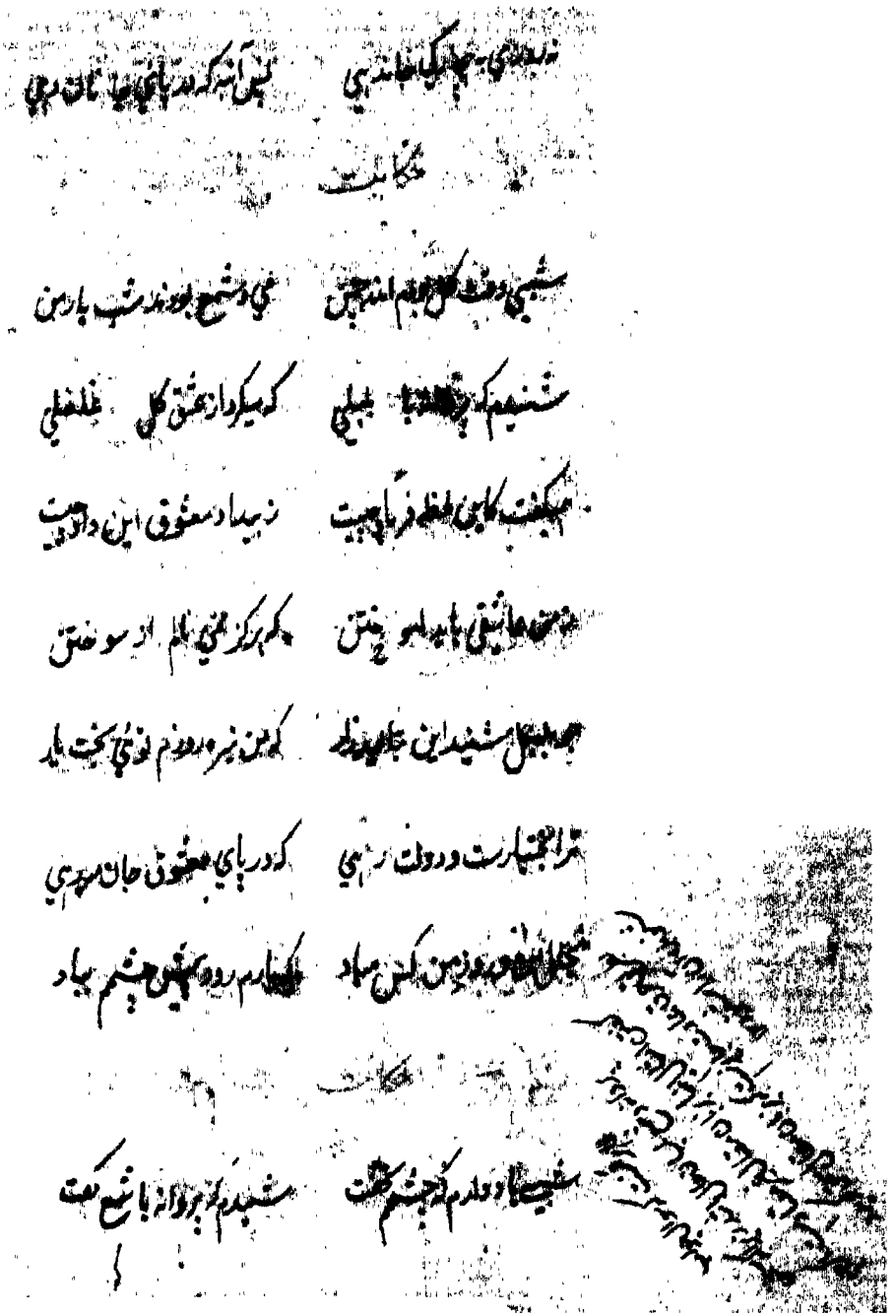

که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نی صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ببین تابش مجلس افروزیم — ببین بر من و سیلاب دل ...
چو سعدی که بیرون دلش افروختست — درش ز اندرون جگر سوختست
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

رواجست کز خواجهٔ نوش نوش — بخندق فرو مانی از نوش نوش

مکن گریه بر قبر مقتول دوست — نه مقتول خود گفت مقتول اوست

خدائی ندارد ز مقصود ننگ — اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

اگر عاشقی سر منه از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض

بده یار و گفتت زنهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در قناعت

تو خاک آفریدت خدای مغاک — پس ای بندهٔ افتادگی کن چو خاک

حریص و هوا نور و سیر کش مباش — تو خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشد آتش سرفراز — بیچارگی تن بندازد خاک

چو از خاکساری بلندی رسی — از آن رو کنند زمین آدمی

تواضع کند خوشه چون پر شود — ز نخوت تکبر فرو ریخت زود

حلم

یکی قطره ابری بدریا رسید چو بیمایگی در دریا بدید

که جائیکه دریاست من کیستم بگفتا بهستی حقیر منیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجای رسانید کار که شد نامور لؤلؤی شاهوار

ملک زاده ایران بافت کرامت شد دری بی بها گوهر نامدار

حدیثی شنیدم پاکیزه بوم ز دریا برآمد بدر بند روم

دو فضل دیدند عقل و تمیز نهادندش رختش بجای عزیز

سر عابدان گفت روزی بزرگ که خاشاک مسجد بفشان و گرد

همان کین سخن مرد ره رو شنید برون رفت بازیش نشان نداد

بران محل کردند بر خاک پیر که پروای حشمت ندارد فقیر

دگر بر نژادم کرم بین براه که با خوب کردی برای گناه

مدار انتظار ای کریم خدای که بد بین و خدمت بجای برند

کریمان کرا دست ادبر صفت و سخت کرایی بار دوان بود و دلفروز

نکرد اندران بقعه دیدم خاک من آلوده بودم در آنجای پاک

کرم قدم تا جرم بار پس که پاکیزه مسجد به از خار و خس

طریقت جز این بنت درویش را که افکنده دارد تن خویش را

ملندیت باید تواضع کرین که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شبی کرشبیدم که در روز عید ز کرما آمد بیرون بایزید

یکی گفت کستر بتن بیخبر فرو رنجبار از سرای پسر

بگفت بیچرف و زنو لبد و ستاد کف دست شکر از مادون برو

دگر به دشت کرخ شوم راه گم نا خوب کردی برای خدا

مدان که بینوای کودک خود بسند کسی را ز خدمت بجای نهند

کسی بیوه گریبان ندرد بر صدق و سوز کرا ای بار دو جان برود بر فروز

نگردانند آن بیچاره دیدم خاک منم آلوده بودم در آبگاهی پاک

گر نهم قدم ظاهرم باز پس که پاکیزه مسجد به از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع کنی کمان تا نبازد نیابد سلم ز زین

حکایت

شنیدم که در روز عید نوکران آمد بیرون بازید

یکی را نکو بر تن پیغمبر فرو رفته از حسرای بسر

بیچاره درویش بی سیم و زر کهنه دلق شکرانه باز دن برد